

# رمانها کی عااااا سمااااا نه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

des:Elnaz.sh

# همبستر خاطرات



رمان های عاشقانه

www.romankade.com

به قلم: همبستر نسرين



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایي : رمان های عاشقانه

آدرس سايت: [wWw.Romankade.com](http://wWw.Romankade.com)

كانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام آن خدایي که مهرش در خلقت روح است

و رحمتش بلانشینان راکشتي نوح است.

سه...دو...یک...سوت داور...

دویدم...دست و پا زدم...غرق شدم..

دل شکستم...عاشق شدم...بی رحم شدم...مهربان شدم...

بچه بودم...بزرگ شدم...پیر شدم...

سوت داور...

بازی تمام شد...زندگی را باختیم...

ما انسان ها موجودات عجیبی هستیم

عجیب و صد البته غیر قابل پیش بینی

ما انسان ها

گاهی عجب خاطرات میشیم

با خاطرات زندگی میکنیم

و حتی همخوابه خاطرات می شیم

اری ما با خاطرات زنده می مانیم

و گاهی قربانی می شویم

و اینگونه انسان موجودی عجیب می شود.

نویسنده: نسرین (همین)

سال ۱۲۹۰

با عجله از اتاقم بیرون اومدم سروصدا تمام عمارت را برداشته بود.  
اصلا تعجب نکردم بار اولی نبود که ارباب جوان به یکی پیله کرده بود و اونو تا سر حد مرگ کتک میزد.  
ته دلم برای اون مرد سوخت چون بی شک ته این کتک زدن یا مرگ بود یا فلج شدن.  
بی سروصدا رفتم سر چشمه و به کارام مشغول شدم.  
من درخشان خدمه ی اشپزخانه عمارت جلال بگ بودم.  
تقریبا به جزمین چهل خدمه اعم از زنو مرد در این عمارت درندشت مشغول بودن.  
جلال بگ با سه زن و دو بچه صاحبان عمارت بودن.  
از ارباب زاده ها یکی ارباب جوان که همین الان ذکر خیرش بود و دیگری پروین خانم  
اینا بچه های زن دوم جلال بگ خورشید خانم بودند  
زن اول، خانم بزرگ یا راضیه خانوم  
که بچه نداشت و جلال بگ به خاطر ثروت هنگفت پدرش که کدخدای ده بالایی بود و پسر نداشت باهانش ازدواج کرد  
تا ثروت پدرش برسه به داماد و دخترش

زن سوم ارباب هم خانوم کوچیک

شهربانو بود

دلیل ازدواج جلال بگ با شهر بانو رو هیچ کس نمیدونه .

شهر بانو زنی صاف و ساده است امکان نداره با یک بار هم صحبتی طرف رو شیفته ی خودش نکنه.

از وقتی به عمارت اومده باهمه مهربان بوده و این مهربانی من رو هم در بر گرفته بود

خانوم بزرگ و درخشان خاتون با خانم کوچیک میانه ی خوبی ندارند

نمیدونم گاهی دلم برای خانوم کوچیک میسوزه

همیشه در برار نیشو کنایه های اونا واقعا صبور بوده

.واقعا نمیتونم درك کنم چرا هیچی به جلال بگ نمیگه

شوهرشه وقتي سه تا سه تا زن میگره باید واسسشون ارامشم فراهم کنه

همینطور تو فکرم داشتم با عمه ی جلال بگ صحبت میکردمو روح پر فتوحشو مورد رحمت قرار میدادم و هم زمان

لباسارو اب میکشدم که ارباب جوان با اسبش اومد

سلام کردم با عجله لباسارو که تقریبا تموم شده بودو جمع کردم به عمارت برگشتم.....

تو حیاط عمارت. یکی از خدمه های خورشیدخاتونو دیدم که به سمت میومد

(درخشان برو اتاق خاتون کارت داره )

-باشه الان میرم

لباسارو روی پرچین پهن کردم و به اتاق خورشید خاتون رفتم

-خانوم جان اجازه میدید درخشان هستم

+بیا تو

-بامن امري داشتید

+ببین درخشان میدونم با اون زنیکه (شهربانو)صمیمی هستی از طرف خانوم بزرگ میخوام بری ببینی چشه یه هفته

س طبیب میادو میره

فك کنم توراھی داره

همبستر خاطرات-نسرین(همسر من)  
و میترسه با ما بگه هرچند باید بترسه زنیکه. من که میدونم یه خبטי ... )

یه دفعه رو به من گفت تو که هنوز وایسادی برو دیگه

بر و بر منو نگا میکنه

با تعجب از اتاق بیرون اومدم تو حیاط خانم کوچیکو دیدم که داشت به خدمه ها در پوست کندن گردوها کمک میکرد

واقعا رنگ به چهره نداشتو کاملا مشخص بود که به زور داره خودشو سرپا نگه میداره

نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم تا یه چیزی پیدا کنم و به بهانه اون پیش خانم کوچیک برم

خانوم بزرگ و خاتون روی ایوون به من نگا میکردند و زیر لب حرف میزدند

یه گونی برداشتم و به سمت خانم کوچیک رفتم

با خدمه ها گرم گرفته بود

همیشه احساس میکردم ته چشمای خانم کوچیک یه چیزی هست که ازش هراس داره.

بهشون رسیدم

-سلام خانوم کوچیک

+سلام عزیزم خوبی

-ممنونم خانم جان؛ شما خوبید

+خوبم درخشان، خوبم.

-ولی خانم جسارته انگار رنگ به چهره ندارید چرا نمیرید تو اتاقتون شمارو چه به این کارا چهل تا خدمه اینجا هستن که این کارارو انجام بدن.

همبستر خاطرات-نسرین(ه) +  
+وا درخشان این چه حرفیه ادم که نباید فقط بخوره و بخوابه من اینجا غذا میخورم به اندازي غذا خوردنم باید کار کنم.

-ببخشید خانم جان پس حداقل بزارید طبیبو خبر کنم واقعا رنگ به رو ندارید.  
تو همین وقت یکی از خدمه ها یه کاسه پر از اش آورد رو به خانم کوچیک گفت  
(خانم بزرگ دستور دادن اینو براتون بیارم ظاهرا مریض حال بودید و...  
نتونست حرفشو تموم کنه که خانم کوچیک دوید پشت پرچین ها با تعجب دنبالش رفتم.  
پس واقعا تو راهی داشت .....)

[ ۱۰:۱۳ ]

از اون ماجرا چند روزی میگذره.  
تو حیاط عمارت مهممه ی عجیبی بود خاتون خیلی با عجله به اتاق ارباب رفت  
بعد از ده دقیقه ارباب عصبانی از اتاق بیرون اومد

\_درخشان

دویدم جلوی ارباب

+بله ارباب

\_شهر بانو کجاست؟؟؟

+تو اشپزخانه ؛داره به گوهر خانم کمک....

+برو بگو بیاد.

زود به اشپزخانه رفتم و شهر بانو رو پیش ارباب فرستادم

چند دقیقه بعد خانم کوچیک با گونه ی سرخ شده از اتاق بیرون اومدو به اتاق خودش رفت  
و ماجرا تموم شد.



خانم بزرگ نسبت به خانم کوچيك بي تفاوت شده

امابر عكس خاتون كاملا اتشين شده و از هيچ كاري براي اذيت و ازار خانم کوچيك دريغ نميكنه

روزهاي تكراري ميگذشت و خانم کوچيك پابه ماه شد

خاتون وبچه هاش به شهر رفتن تا بهارو داخل عمارت شهر بگذرونند.

جلال بگ با خانم بزرگ براي سرکشي به زميناي ده بالا رفته بود.

من هرشب پيش خانم کوچيك ميخواييدم تا در صورت درد زود اطلاع بدم

اون شب واقعا شب مزخرفي بود نبود جلال بگ و خانم بزرگ

بارش شديد باران.

خانم کوچيك درد داشت ومن نمي دونستم بايد چيكاركنم

پيش گوهر خانم سراشپز عمارت رفتم

و با پيشنهاده اون خانم كوچكو سوار بر كالسكه بع خانه قابله برديم

اون شب به جز خانم کوچيك دو زن ديگه تو خونه ي قابله زايمان ميكردند

به علت كهولت سن قابله زايمان تو خونه ي قابله انجام شد

واقعا شب سختي بود

صدای غرش باران با صدای جیغ های ممتد خانم کوچیک درهم امیخته میشد

دم دمای صبح صدای جیغی خانم کوچیک تموم شدو به جاش صدای گریه ی نوزاد خونه رو فرا گرفت

بعد از چند ساعت خانم کوچیکو به عمارت اوریم

خدا یه دختر ناز به خانم کوچیک داده بود

شباهت بیش از حد دختر با ارباب جوان غیر قابل باور بود

جلال بگ عاشق خانم کوچیک شد

ولی اختلاف سنیشون و غم غیر قابل انکار چشمای خانم کوچیک خبر از چیز دیگه ای میداد

اسم دختری فاطمه گذاشتن و فاطمه خانم هر روز بزرگ و بزرگ تر میشد

خاتون و دخترش پروین از اذیت خانم کوچیک دست برداشتن و اینبار به طفل یکساله هم رحم نمیکردن

در این میان ارباب جوان گاهی از روی عشق بوسه ای بر سر فاطمه میزد و گاهی از روی تنفر او را کتک میزدو خانم کوچیک باز سکوت میکرد

تقریبا اوضاع عمارت کمی بهتر شده بود چون گه گاهی ارباب جوان از خانم کوچیکو دخترش دفاع میکرد

یه شب نحس

شبی بارون شدیدمبارید و ارباب برای سرکشی به پل شکسته ده رفته بود  
بعد از چند ساعت خبر مرگ جلال بگ رو آوردن و اوضاع عمارت باز بهم ریخت

گویا وقتی ارباب روی پل میره

پل درجا میشکند و ارباب زیر اوار پل سقوط میکنه.  
مردن ارباب شکی به تمامی اهالی عمارت وارد کرد.

بیوه های ارباب هرکدم جایی نشسته بودند

خانم بزرگ که همون که خبررو شنید بی صدا به یه نقطه خیره شد

خاتون گریه میکردولی کاملاً معلوم بود فرمالیته اس.

و دراین میان خانم کوچیک خودشو با پذیرایی از مهمان هامشغول کرده بود

به علت بارش باران جنازه ارباب دو روز بعد دفن شد

بعداز سه روز خانم بزرگ کم کم به حالت عادی برگشت

یه هفته گذشته بود

خانم کوچیک تو مطبخ مشغول اسپزی برای فاطمه اس که تازه یاد گرفته، اولین حروف کلمه دایه (مامان به کردی) رو  
بگه

خانم بزرگ سراسیمه به مطبخ رفت  
کنجکاو شدم ببینم چه خبری شده است  
واقعا تاحالا چنین موردی رو ندیده بودم.

پشت پنجره اشپز خانه رفتم و فالگوش وایسادم.

-ببین شهربانو میدونم رازی رو که تو دوساله تو دلت پنهون کردی  
الانم به خاطر اون به خاطر ابروت. و بیشتر از همه به خاطر جون فاطمه امشب از اینجا برو.

خانم کوچیک شکه شده بود

رنگش سفیدی شد

خانم بزرگ دستاشو گرفت و گفت: جون فاطمه رو بردارو برو

امشب پروبرای همیشه

من امانتی فاطمه رو حفظ میکنم

حتما بدست صاحبش میرسونم

تو فقط برو

شهر بانو برو.....

، ۱۰:۳۶ [

خانم بزرگ باعجله از مطبخ بیرون زد.

خانم کوچیک سرخورد روی زمین نشست

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
میدونستم یه چیزی تو این ماجرا درست نیست ترس تو چشمای خانم کوچیک به حدی بود که در همون نگاه اول خودشو نشون میداد

غذای فاطمه سوخت دود سیاه مطبخ رو پرکرده بود و همچنان خانم کوچیک روی زمین خون گریه میکرد و زیر لب زمزمه میکرد  
خدایا کمک کن.

فردا صبح خبر آوردن خانم کوچیک و فاطمه رفتن يك هفته تمام اهالی روستا و عمارت به دنبال خانم کوچیک و فاطمه گشتند اما انگار قطره آبی بودن که در آقیانوس بیکران رها شدند.

ارباب جوان بشدت پیگر بود که خانم کوچیکو پیدا کنه و این تعجب اهالی عمارت برانگیخته بود

بعد از چند روز دیگر مشخص شد تعدادی از اسناد گم شده و خاتون این ماجرا رو به خانم کوچیک نسبت میداد و میگفت اون اسنادو دزیده است.

فرار خانم کوچیک محفل هر مجلسی شده بود .

اما در این میان خانم بزرگ با خونسردی به بازی که درست کرده بود نگا میکرد

اون تنها کسی بود که از ماجرا خبر داشت

و دومین کسی که راز عمارت و فهمید

رازی که سرنوشت سه نسل و به خط کشید.....

سال ۱۳۹۶

دییوووووووووووووووووووووووننه

دیونه

دیونه شو دیونه شو دیونه

همینطور که توی خوابو بیداری

اهنگ و زمزمه می کردم یه دفعه مغزم ارور داد

با تعجب بلند شدم این صدا از کجا میاد صدای زنگ گوشی بود اونم زیر بالش من

پاز این مادی الاغ کرگدن اهنگ گوشی منو تغیر داده

دیدم خود مارموزشه داره زنگ میزنه

انسیر وزدم

-هااااان

+اصلا ادبت و شعورت ونزاکتتو عشقه هیمویی

-ماااادی

+جانم هیمو

-بنال ببینم سر صبحی واس چی زنگیدی

+اولا من محترمانه حرف میزنم اون عمه ی گرامیته میناله

دوما سر صبحی کجا ساعت ۲ ظهره الااااغ سانیا هویجوری زنگ زدمشکلیه

اصلا تعجب نکید

روي کره زمین کسی به حاضر جوابی مادي پیدا نمیکنید  
من که بشخصه دهنم عین غار علی صدر باز مونده بود

+به سلامتی مردی پشت تلفن

هوووووی هیمو هوووووی میمون

-مادي میام سرویست میکنم آگه کاری نداری من هزارتا کار دارم

+دوشیزه ی مکرمه پاك دامن میتونم یکی از کاراهای شما بدونم

-بالجازه ی روح پر فتوح عمه م بله

میخوام برم W.C

+خعاک عشقم خعاک برو به کارات برس منم تا ایکی ثانیه دیگه اونجام

بعدم بدون خداحافظی گوشیه قطع کرد

واقعا مانده يکي از عجایب خلقت بود

زیر لب واسه شفاش دعا کردم و به ظرف سرویس داخل اتاقم رفتم

بعد از انجام کارها ي مربوطه بیرون اومدم و دوباره به شغل شریفم یعنی خوابیدن پرداختم

شاید پیش خودتون بگید پس درسي دانشگاهي چیزی ندارم

خب بزارید کامل يه بیوگرافی از خودم بدم

احم احم من هیمو یکتا فرزند حسین و مهتاب هستم

بنده ۱۸ سالمه و ترك تحصیل کردم

(از دانشگاه هاروارد خیر سرم خخخ)

و به خیابان گردی مشغولم

این الاغی که ده دقیقه پیش زنگ زد مادي الاغ دختر خالمه کلا مامانم يه خواهر داره

منو مادي هر دو يکي يه دونه ایم

به قول شاعر يکي يه دونه خل و ديونه

کم کم چشمم گرم میشد که صدای اف اف بلند شد مامانم دروباز کرد

+سلام!!!!!!!!!!!!!!م براهالی خانه سلام خاله جونم این دختر مشنگت کو

..

\_سلام عزیزم فکر کنم هنوز خوابه.

بعد از حدود ده ثانیه



همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
یهو در باصدای وحشتاکی خورد به دیوار سیخ نشستم سرجام دیدم مادی پاهاش توهواست ونیشش بازه

\_کره خر اینجا طویله نیست که اینجوری میای

+اولن سلام به روی چرک نشسته ت دومن طویله نیست ولی شما ازبس گاوی باطویله اشتباه گرفتم سومن توچرا تالان کپیدی بلندشو

\_اولن توخری که ببین چجوری اومدی تو دومن حال ندارم

+اولن نفرما خری ازخودته دومن توسه نقطه میخوری حال نداری پاشو اه اه بوی گندت تا هفت کوچه اون ور تر میاد

تاخواستم ی چی بگم مامانم پرید توبحثمون

\_ای کوفت واولن ودومن ای بمیرید که ماراحت شیم ازدستتون وبعدم دروکوبید بهم رفت به مادی نگا کردم فکش بازمونده بود

\_ببندگاله رومگس میره

یهو باکیفش کوبید توسرم

\_چرا زدی خووووو گوریل

+تاخواب ازسرت بپره بلندشو بریم

\_تامن بخوام حاضریشم میشه ۲ که

+خب نهارو اینجا میخوریم بعدم یکم کرم ریزی میکنیم بعدش میریم دور دور

\_خیلی پرویی

+چاکرشوما

خلاصه به گفته ی علامه ی خاندان عمل کردیم نهارو نوش جونمون کردیم

بعداز نهار اومدیم تواتاق واسه کرم ریزی

یکی از پسرای فامیلمون ؛اسمش اشکان بود خدای دختربازی اصلا یه چی میگم یه چی میشنوید بهش زنگ زدیم یکم ادیتش کنیم

مادی سیم اوقات فراغتشو آورد

بووووق بوق بووووووق بوق

\*بله؟

+سلام عشقم

\*سلام هستی جونم

+وا اشکان هستی کیه

\*عه پارمیدا تویی

+نههههه

بعدم الکی صدای گریه درآورد حالا من اینجا پوکیده بودیم ازخنده مادی هم هی اشاره میکرد سوتی ندنم

+حالا به جایی رسیدی مامان بچه تو شناسی خیلی نامردی(البته مثلا باگریه)

\*چییبی شقایق مگه نگفتم بندازش

+خب من بچمو میخوایم

\*همین الان میام دم خونتون باهم میریم من یه دکتر سراغ دارم

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه باصدای بلند زدن

+و...ا...ی...اشک...ان...بخدا....(بخاطر خنده ش حرفاش بریده بریده میشد)

\*مااااانده تویی مگه دستم بهت نرسه

\_وایا اشکان چرا پاچه میگری خب میرم به عموحامد میگم(بابای اشکان)

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
\*مائده باشه باشه غلط کردم تروخدا نگوبهش

\_افرين كاری بسیار خوب میکنی میای منو هیمو رو به صرف شام و دعوت میکنی منتظرتم تو رستوران ...

وبعدم تق تلفنو قطع کرد

+هیمووووو حال کردی هم کیف کردیم هم یه شام افتادیم ،به من میگن مائده

باخنده گفتم\_خیلی باحالی بعدم انگشت شصتمو به نشونه لایک بردم بالا و از اونجا که مادی به این حرکت حساسه  
بالشو کوبید تو صورتم

\_مادی بابا توکی میخوای بفهمی این یعنی لایکک خره نفهم

+این هر سال اسمش عوض میشه هیموجان ولی نیت همووووونه

سرمو تگون دادم یه خعاک تو سرتم گفتم

دنبال گوشي میگشتم که زیر تخت پیداش کردم

میخواستم به کامران زنگ زدم

خب شاید براتون سوال پیش بیاد کامران کیه

خب کامران پسر عممه ودوس پسر

البته خانواده کاملا در جریان هستن و کاملا مخالفا

حال به چه دلیل ؛خدا داند!



همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
-باشه خسته نباشي گلم

+زهرمااااااار عنتر

-خخخ اماده باشيد ميام دنبالتون

+باشه نيم ساعت ديگه بيايد. راستي منو هيمو شام دعوتيم شما هم از طرف من دعوتيد

ديگه من رفته سرويس اتاقم بقيه ي حرفاشونو نشنيدم

.....

+سپهرررررررررررر

.....

+باشه بي حيا منتظر يم فعلا باي

ارايش كردم و از اتاق بيرون اومد

حالا رسيدم به سخت ترين سوال زندگي دخترا

خالا من چي بپوشم

تصميم گرفتم بينم مانده چي ميپوشه منم همونو بپوشم

\_خب به چه نتيجه اي رسيدين

مادي: ميان دنبالمون اول ميريم خريدبعدم شام ميريم بيرون

\_باوش .مادي تو چي ميپوشي ???

+كوفت مرض ميپوشم بلند شو حاضر شو اه اعصابم بهم ريخت

\_مانده هاپوميشود چغه اروم باش

خلاصه بعد از یه عالمه وسواس حاضر شدم با بیست دقیقه تاخیر وقتی رفتیم بیرون سپهر توماشین خوابش برده بود کامرانم دورماشینو متر میکرد

یهو مادی قدماشو تند کرد و رفت محکم یه لگد کوبید به در سپهر بیچاره از جاش پرید سرشم محکم خورد تو سقف خواست فوش بده که باچهره خندون مادی روبرو شد

\_ عشقم رفتار عاشقونه تو عشقه

مادی بانیش باز\_ سلاماااااااا

منم باخنده گفتم

\_ سلام اقا سپهر

چرخیدم به سمت کامران

تا سلام کنم

با دیدنش پوکیدم

ازخنده فرمزم رد کرده بود به سیاهی میزد

\_ راحت باش بخند

یهو پوکیدازخنده

\_ یعنی مانده خانوم خیلی بانمکید روشوکرد طرف من سلام خانومی

\_ سلام آقای

مادی پرو پرو بدون تعارف رفت نشست جلو پیش سپهر

سپهر یه نگا چپکی بهش انداخت

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
مادیم بدون اینکه به رو خودش بیاره  
+میگما سپهرم کله ی مبارکت چیزیش نشد

\_ نه گلم ولی اینجوری پیش بره چیزیش میشه ی دفعه باسطل یه دفعه دمپایی یه دفعه ماهیتابه الانم ماشین  
+خب اینارو ول کن لگنتو رابنداز بریم (bmw سپهرو میگفت)

سپهرچپ چپ نیگاش کرد

\_ نگرانیت منو کشته

+باشه

من که اون پشت از خونسردیش پوکیده یو دم کامرانم که قهقهه ش هوا بود  
بعد ده دقیقه به پاساژ..... رسیدیم

کلا من از خرید خوشم نمیاد

فك كنم اولین زن تاریخ هستم که از خرید خوشم نمیاد

همیشه دوس دارم بیاد ویتزینارو تماشا کنم

حالا اگه یه چیز یو لازم داشتم میخریدم

اما مادي كاملا برعكس من بود

هر بار جیب سپهر و کاملا تخلیه و پاکسازی میکرد

البته لازم به ذکر است که سپهر خودش جو میگرفت واسه مادي خرید کنه

میدونستم پیشنهاد پاساژ اومدنو کامران مارموك داده چون میدونست من از خرید خوشم نمیاد

اما سر قضیه شام خوردن

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
من ترجیح میدم اون پول بی زبونی که میدم لباس بخرم

ببرم رستوران و غذا بخورم به همین دلیل من خیلییییی خیلی غذا میخورم

خخخخ و بازم مادی برعکسه من

یه پرس غذا رومیتونه یه ماه باهش سر کنه

مادی گفت هیمو شما برید ماهم میایم بعدم یه اخم کرد که فک کنم سپهر حساب کار دستش اومد

\_باشه پس..ولی اقا سپهر مراقب خودتون باشید

بعدم کامران رو کرد طرف مادی

\_این سپهرو یکم ادب کنید مگه شما از پیشش بر بیاید خدافظ

+برید سلامت

سپهر چشاشو چپ کرد لباسو اویزون کرد

\_ترو خدا نرید من میترسم

کامران دست منو کشید و تندی پیاده شدیم و باخنده وارد پاساژ شدیم یکم توی پاساژ گشتیم

\_کامران

+جانم عزیزم

\_نتونستی خانواده تو راضی کنی یا حداقل بفهمی دلیل مخالفتشونو







همبستر خاطرات-نسرین(ه) کرد خیز بداشت سمت پسره که مادی روپروش وایساد

+سپهر بیا بریم بسه شربه پانکن باشه

نمیدونم چی شد که درکمال تعجب من سپهر اروم شد

درهمون لحظه کامران پیداش شد اصلا این تاالان کجا بود

باصدای بلند رویه جمعیتی که دورمون جمع شده بودن گفت

\_سینما تموم شد خواهشا به کارتون برسید

با یه حالت طلبکارانه گفتیم :عه کامران شما کجا بودید مثلاااا

\_هیمو یه جایی بودم حالا بعدا میگم

مادی و سپهر جلومون بودن

رفتیم بیرون به طرف ماشین رفتیم که سپهر سویچشو داد کامران

\_بشین تو برون

بعدم بامادی رفتن عقب نشستن

من و کامران که گاهی حرف میزدیم ولی اون دوتا ساکت بودن مانده و ساکت بودن محاله رومو برگردوندم عقب دیدم  
سپهر سرشو به صندلی ماشین تکیه داده بود چشاشو بسته بود مادی هم بانگرانی زل زده بود بهش

روبه سپهر گفتیم :امشب دعوتیم شمام میاید یا نه

کامران که چیزی نگفت سپهرم سرشو تگون داد .یعنی اره

بعد چندمین رسیدیم رستوران رفتیم پشت یه میز نشستیم

یکم حرف زدیم که گارسون اومد

گفتیم منتظر یکی هستیم

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
بعد از چند مین. مادي گفت:

+مینگ همیو

\_هوم

+مرض..هوم چیه بگو جان؛ عرضم به حضورت اون کیفو که کوبیدم کله ش یه حالی داد که نگوی یه بار امتحان کن  
خیلی باحاله

+باشه اچی قشنگم امتحان میکنم

مادی سرشو بلندکرد

+سپهر مط.....

\_اره مانده خوبم خوبم بابا روانیم کردی اصلا به توجه خوب نباشم به توربیطی داره؟هان؟اصلا توچیمی؟هیچیم نیستی  
دیگه اینقدم نگوی خوبی خوبی خفه شو واون دهن لعنتیتو ببند

مادی سرشو پایین انداخت ویه ببخشید اروم گفت وکیفشو برداشت وفورا رفت بیرون

کامران روکرد به طرف سپهر

\_این چه طرز حرف زدنه نگرانت بود خب پاشو برو دنبالش

\_نمیرم

اونادرحال جنگ بودن که

یهو اس اومد برام دیدم مادیه برعکس همیشه که شیطونیشم تواس ام اسا بود این دفعه کوتاه نوشته بود

+منتظرم نباشید باتاکسی رفتم خونه فردا میام ماشینو ازخونتون میبرم

یه اخم غضبناک کردم

\_اقا سپهر از شما بعید بود کامران پاشومنو برسون خونه

\_همیو

\_گفتم منو برسون نمیای بااژانس میبرم

\_باشه بلند شو بریم سپهر برو پول و حساب کن

مابه طرف ماشین رفتیم بعد پنج دقیقه اونم اومد حالش زار بود شماره ی مادی رو گرفتم

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

چندبار دیگه گرفتم همینو میگفت سپهر بانگرانی

\_هیمو خانوم جواب نمیده؟

یه نگاه چپ بهش انداختم خودش فهمید منظورم چیه

بعد ده دقیقه رسیدیم خونه خدا حافظی کردم و رفتم تو مامان اینا خوابیده بودن همینطور که میرفتم شماره ی مادی رو هم میگرفتم وقتی دیدم خیال نداره اون ماس ماسکو روشن کنه بیخیال شدم و خوابیدم

و ۱۲:۲۰

صبح که از خواب بیدار شدم

مادیو دیدم

یعنی چشمم عین توپ والیبالشد

واقعا این موجود یگی از عجایب خلقته من بودم شش ماه اعتصاب میکردم

حالا اینا به کنار رو تخت منم خوابیده بود

باتموم قدرت یه جیغ کشیدم

مادی الاغ پاتو از روی شکم بردار

خیلی خونسرد یکی از چشمماشو باز کردو گفت لال بمیر الاغ

همبستر خاطرات-نسرین(همسر) و من  
ديگه چشمم از اين گرد تر نميشد با كلي سعي و تلاش تونستم از تخت بيام پايين

موهامو دم اسبي بستم و خودمو مرتب کردم

و بعد خيلي خانومانه از پله ها پايين اومدم

ساعت ۱۰ صبح بود

مامانم مشغول گردگيري اشپزخونه بود

-سلام بر مادر گرام

\*پاز چ گندي زدي هيمو

\_به جوون مامان هيچي

\*په جون عمت چرا از جون من مايه ميزاري

\_وا مامان يه سلام كرديما

\*اخه تجربه نشون داده سلام كردن تو

دو حالت داره يا يه خبطي كردي

يا ميخواي يه خبطي كني اجازه. ميخواي.

\_مامااااان

\*كوفت

با چشاي ورقلميده به مامانم نگا کردم

-مامان به جون خودم يه سلام بود

\*عيلك سلام

\_مامان اين مادي كي اومه اينجا

\*مائه مگه اينجاس

\_وا مامان مگه تو دروواسش باز نكرد

تا مامانم خواست جواب بده

خود گوريلش از رو پله ها جواب داد

+نخير خودم كليد دارم

من:مارمولك تو از كجا كليد اوردي

همزمان كه يه سيبو گاز ميزد جواب داد

+خو معلومه از اونجايي كه بنده زرنك و احتياط كارهستم از روي كليد اي تو كپي زدم

واقعا زبونم از بيان كردن اين موجود قاصره

\_اخه خره خيلي محترمانه درخواست ميكردي خودم بهت ميدادم لازم نبود دزدي كني

+اولا خر خودتي دوما اين ششمين باريه من كيف تورو خالي ميكنم تو ي نفهم نميفهمي

-به جون خودم عين اون اموجي تلگرام شدم همون كه دهنش يه خط صافه

چییییی شیش بار

+بصبر سیمو بخورم برات توضیح میدم

راستی سلام خاله جووون احوالت

مامانم که به دیونه بازیای مادی عادت داشت خندیدو جواب سلام مادیو داد

مادی:خب سیمو که خوردم بیا بهت بگم چیارو ازت کش رفتم

امممم یه فلش ۳۲ گیگ

هدست اممم اون شال قرمز که (صداشو آورد پایین)کامی برات خریده بود

ستی که باهم خریدیم تو همون پاساژ ازت کش رفتم

بعدش دوتا کارت شارژر ده تومنی

اممممم

+ماااااااااادی فاتحه تون بخووون

بعدم تا میخورد زدمششش

یه دفعه یه دمپایی خورد تو ملاجم

دیدم مامانم کفگیر بدست دست به کمر ایستاده

\*به جایی این خر بازی برید خودتون آماده کنید نهار مهمون داریم

منو مادی همزمان



مامان:اره دوستاي بابات ميان

(عرضم به حضورتون بابام ريس چندتا پاساژ و مجتمعه )

من:اخي جوووووون مهمون

مادي:خاك توسر الاغت خخخخخ

من:خاك تو سر عمت خو مهمون حبيب خداس

\_اره حبيب خداس ولي بستگي داره كي باااa

دوباره تا ميخورد زدمش

كثافت خيلي ريز به كامران اشاره ميكنه

بامادي رفتيم دوش گرفتيم

با كلي وسواس آماده شديم

اخي تو همكاراي بابا كامرانو سپهرم ميان سپهر بچه ي يكي از دوستاي بابامه رابطه ي سپهر ومادي فعلا مخفيه و امممم اها كامرانم شركت ساخت و ساز و چ ميدونم از اينجا داره و تموم اين مجتمعو پاساژارو اون طراحي كرده خير سرش من كه هميشه ميگم يه روزي اينجا خراب ميشن رو سرمون )

من يه لباس كردي قرمز با دستمال و روسري همون رنگ ماديم رفت خونشون دقيقا همونارو پوشيد و در ايكي ثانيه برگشت

از اونجايي كه خونه ي ما و مادي يه خيابون فاصله اس گفتم ايكي ثانيه

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
موهاي منو مادي تا پشت زانومون ميومد

اخه اين يه رسم تو كردستان وصد البته تو خاندان ما

ميگن زينت زن به موهاشه

البته كساني هستند كه خوششون نمايد كوتاه ميكنن

مادي برگشت هردوتا مون موهامون سشوار كشيديم

و با رنگ گچي ده سانت پاييشو رنگ صورتي زديم

بعد موهامونو بافتيم (يه مدل مخصوص كردستاني )

+ماديببيبي اون عطرمو بده دير شد

\_هيمو پايه اي يكم حال سپهرو بگيرم

+اوه اوه حالگيري مادي چه شود اره پايه م حالا اون عطر و بده من

\_بيا الاغ

\_مرسي دختر خاله الاغ

خلاصه با عطر م دوششششش گرفتم يعني به معنای کلمه واقعي دوش گرفتم

+هيمو اومدن بریم

همبستر خاطرات-نسرین(ه)

\_بصبر شالمو درس کنم بعد

خيلي اروم از پله ها پايين رفتيم

چندتا از همكاري بابا باخانوماشون يه اقاي تازه وارد ودوتا پسر جيگررررر(به چشم خواهرمي ميگم)وسپي و كامي

اينارو از در اشپزخانه ديد زدماااااا

چايي ريختم و مادي شيريني بدست وارد مجلس شويديم احساس ميكنم خاستگاريه

يه سلام بلند بالا كرديم سپهر و كامي كه نتونستن جواب بدن هردوشون خيلي تابلو به ما خيره شدن

بزرگا جوابمون دادن

اما اون دوتا پسرم زير زير ي مارو ديد ميزدن

، ۱۲:۳۲

چايي وشيريني رو بهشون تعارف كرديم

روي ميل كنار ماماتم نشستيم

+هيمو

\_هان

+ميگم اين پسره چ جيگر

\_كدوم طوسيه يا ذغاليه(رنگ لباسشون)

+خخخ نميدونم هردوتا شون

\_ميگمي رودل نكني

+نه غمت نباشه

\_ راستي مادي نميخواي بت سڀي اشتهي ڪني نگا داره قورتت ميده

+نچ نموخوام

\_ مرض چرا لوس حرف ميزني

+اخه اون ذغاليه نگاهش رو من بود ميخواستم لبام غنچه بشه

\_توديونه اي

يه نگا سمت کامران انداختم

گوشي بدست داشت يه چيزي رو تايپ ميکرد

صداي گوشي من بلند شد

شانس داشتم كه اين بار مادي يادش رفته بود اهنگ رو عوض ڪنه

**You have a new message**

يه پي ام از کامران

خانومم اون رژت و كم ڪن موهاتم بده تو

جواب دادم:چرا خو دوس دارم

کامی: عزیز م من دوست ندارم

\_ و اگه به حرفت گوش ندم؟؟؟؟؟

+اون وقت هرچي ديدي از چشم خودت ديدي

\_پس بچرخ تا بچرخيم

+ميچرخيم

گوشيو کنار گذاشتم و نگامو دور مجلس چرخوندم

اون پسر خيلي تابلو به مادي نگا ميکرد ماديم برا اينکه حرص سپهرو در بيار هي ناز عشوه ميومد

ماماتم باهمسراي دوستاي بابام گرم گرفته بودو طبق معمول از وسايل اشپزخانه و پخت و پز حرف ميزدن

بابامو همکاراش از نرخ سکه و طلا ارز

اين وسط کامران هي هواسشو به بحث اونا ميداد

يه دفعه اي حواسش پرت ميشد سمت ما

سپهرم که نگم بهتره به سختي داشت خودشو کنترل ميکرد

يهو مبل که من روش نشسته بودم بالا و پايين شد اين پسر طوسيه با يه لبخند گله گشاد

\_سلام

همبستر خاطرات-نسرین(ه)

+عليك سلام

\_من امير و شما

+هيمو هستم

-هيمو؟؟؟

+بله مگه هيمو چشه

\_هيچي حقيقتا اولين باره چنين اسمي ميشنوم و ميتونم پيرسم هيمو يعني چي ؟؟؟؟

نگا مو دادم سمت کامران که مشخص بود داره کم کم عصباني ميشه وزير لب گفتم ::يعني پاکدامن.....

امير گفت :چ اسم برازنده اي

جوابي ندادم با چشمام دنبال مانده ميگشتم

کثافت پيش اون پسر ذغاليه نشسته بود

اون پسره هم مٲ تمساح ٤٤ دندونشو به نمايش گذاشته بود

نميدونم چي گفت که مادي با ناز گف نموخوام

پسره خيره شد به لباي مادي

با نگراني به سپهر نگا کردم

رگاي پيشونيش برجسته شده بود

واقعا عصباني بود ميدونستم الان اگه ميتونست صد درصد ماديو ميکشت

صداي اس ام اس گوشيم بلند شد

اينبار يه پيام از سپهر

هيمو خانم لطفا ماديو به يه بهونه ببر بيرون کارش دارم

خب حالا من چ بهونه اي بيارم

اها يافتم

\_مائده بيا اون فلشي كه صبح ميخواستيو بهت بدم

+خو برو بيارش من چرا بيام

\_چشامو چپو چول كردم وگفتم اخه تو ماشينمه تو حياط بيا باهم بريم

مادي ميدونست قضيه از چ قراره خودش ته مارموزي بود

تمام اين نقشه هارو خودش از بر بود

وگر نه اصلا اين وسط فلشي در كار نبود

با ناز از وسط مهمونا رد شدو باهم اومديم بيرون

دوباره يه اس ام اس ديگه

(ميتونيد دوتايي يه جايي بريد دور از اينجا)

من(مادي ببين زيدت چي ميده اخر شما منو دق ميديد الان چ خاكي تو سرمون كنيم)

مادي:بسپرش به من عشقم من خودم ته سياه بازياي روزگارم

-العي بميري توكه باهاش اشتي ميكني مگه مرض داري عصبانيتش ميكني

۱۱۱۱۱ چ لباسو غنچه کرده پسره کم مونده بود بیات بغلت راستی اسمش چیه؟؟؟؟

مادي خيلي خونسرد:نالی

+چي اينکه از اسم من ناشناخته تره

\_خو به من چه .راستي با اون پسره چي ميگفتي کلک

+زرنزن باوووو توگم شدي اونم سوءاستفاده چي اومد کنار من نشست

اصلا خره تو کجا رفتي،؟؟؟؟

\_به جون خودم نباشه به جون تو رفتم يع توکه پا تا w.c

+الهي بميريد که من يه نفس راحت بکشم

الان به جاي اينکه من برم پيش کامي با توي الاغ دارم حرف ميزنم اي خداااا

\_خوبه خوبه اينهمه من حالا يه بار تو حالام برو پيش کامي جونت منم ميرم يه جايي يه اس بده به سبي خره بگو  
مادي رفت خودت برو دنبالش خودش ميدونه کجابياد

(به جون خودم هنگ کردم)

من يه سالع با کاميم مکان مخصوص نداريم اين الاغ تو سه ماه مکانم تعين کردن تف تف تف توروزگار)

اسو به سبي فرستادم رفتم تو

رو ميل کنار بابام روبه روبه کامي نشستم

مامانم پرسيد مانده کو

\_نميدونم يه زنگ بهش زدن گفت يه کاري داره انجام ميده برميگرده

\*اها خوبه ظرفارو واسه شما دوتا گذاشتم

(از مامانم شانس نيوردم هعي. روزگار)



همبستر خاطرات-نسرین(ه) سپهرم به يه بهونه خړکي خدافظي کردو رفت من موندم کامي اون پسره که هي منو نيگا ميکرد.

با اشاره مامانم رفتم ميز نهار وچيدم

مامان سوپ سالاد و ژله و خورشت قيمه درست کرده بود

ميز نهارو چيدم و همزمان که اونارو به صرف نهار دعوت ميکردم به سمت اتاقم رفتم که يهو يکي هلم داد تو اتاق

نگا کردم بله کامران با يه لبخند مرموزو شيطاني نگام ميکرد

+خوب اينجا چي داريم يه دخي ناز و صد البته خوردني که اقاشو عصباني کرد

\_و طبق معمول بايد از دل اقاش دريياره

+صد البته

نتونستم جواب بدم که پيشونيمو بوسيد

(هيچ وقت لبامونميبوسيد ميگفت اين بايد بمونه واس وقتي که باهم ازدواج کرديم)

به لبام خيره بود ميدونستم داره به سختي خودشو کنترل ميکنه

نگاشو داد سمت چشمام دستاشو رو لبام کشيد و گفت اينا ديگه هيچ وقت اينطور سرخ نکن

واز اتاق بيرون رفت

.....

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
یه هفته از مهمونی پرمشغله ی بابا گذشته بود

گوشیمو با هر جون کندنی پیدا کردم

نمیدونم چ حکمتیه که وقتی گوشیتوسایلنت میکنی گوشی خود به خود گم میشه به نظر من گوشی باید خودش شعور داشته باشه گم نشه

زنگ زدم به مادی

من میگم این قاط میزنه شما بگید نه

جون من به نظرتون پیشوازشو چیگذاشته

بله ویکی دیگر از کارهای عجایب خلقت

دلینگ دلینگ پلنگ صورتی

الان واقعا به اینکه میگن یکی یه دونه خلو دیونه ایمان اوردم یادم باشه به مامان بگم برام یه داداشی چیزی بیاره وگرنه منم به جمع مادی میپیوندم

ازاون جایی که منو مادی دوقلوهای بهم نچسپیده میباشیم ایشون هم از درس خوندن وخر زدن استفا داد

بلاخره وقتی داشتم ناامید میشدم جواب داد

+جونم عزیز دلم

\_مادی جون منم هیمو سپهر نیستما

+میدونم عزیزم کاری داشتی

\_خررره میگم سپهر نیستم

+هو خره الاغ منم گفتم میدونم بنال ببینم واس چی زنگ زدی

\_اها کم کم داشتم فك میکردم خل شدی،هیچی کی میای بریم زبان ثبت نام کنیم فردا پس شوور کردیم مادر شوور جان ننگه عروسم بیسواده

+خيليم دلش بخواد ميمون پير

\_مادي جون من در تحد تئوري عرض كردم نميخواه خونتو كثيف كني

+خو همون

\_خب كي ميائي

+ده دقيقه ذيگ

-چي مگه كجايي تو

+جات خالي توکافي شاپ دارم بستني ميخورم تنهايي

\_زهر مار بخوري كارد بخوره به اون شكمت خو منم ميبردي

+حتما يه بار ديگه ميارم خو برو آماده شو الان مياما

\_بميري الهي من رفتم واس منم بستني بيار تو ماشين بخورم

+باوش باييي

گوشيو قطع كردم خاستم برم اتاقم آماده شم كه تلفن خونه زنگ خورد

اصولا من جواب نميدم چون اگه كسي با من كار داشته باشه به گوشيم زنگ ميزنه

داشتم به راهم ادامه ميدادم كه شنيدم مامانم داره با عمم مادر كامي احوال پرسني ميكنه .....

\_سلام عمه خانوم احولتون خوبيد سلامتيد

+.....



\_جانم هيموييي

+سلام كامران

\_سلام عزيز دلم خويي

+نه خوب نيستم

\_چرا هيمو چيزي شده

+اره عروسيه پسر عمم امشب مجلس خاستگاريشه

\_هيمو چرا چرتو پرت ميگي خاستگاري چيه ديگه

+بهتر يع تماس به خونه داشته باشي

كامران خيلي نامردي خيلي

بعدم تلفنو قطع كردم سيم كارتو بيرون اوردم و از پنجره اتاقم پرت كردم بيرون

مادي پشت در منتظر من بود

يكم نگاه كردم حوصله بيرون رفتم نداشتم بي هدف دور اتاقم متر ميكردم

عادت نداشتم گريه كنم همه چيو تو خودم ميربختم (بغض هایت راسر بسته نگه دار گاهي سبك نشويي سنگين تري)

از لبتاب اهنك

عشق يعني (پويا بياتي)رو پلي كردم و روي تختم دراز كشيدم و چشمامو بستم

، ۴۳:۱۲

اونی که گم شد فالش قصه ی مردم شد حالش رفتو نیومدی دنبالش من بودم من بودم

اونی که پیرش کردی از همه چی سیرش کردی با غصه درگیرش کردی من بودم من بودم  
عشق یعنی تنها نداری کسی رو که میخوادت

یعنی اون تویه تابوتم نره از یادت یعنی راز سکوتتو علته فریادت

عشق یعنی هیچی نمونه تویه قلبه تو الا اون یعنی تب کنه لیلی و بمیره براش مجنون  
یعنی اون که هواش مستت کنه مثله بارون مثله بارون  
عشق یعنی تنها نداری کسی رو که میخوادت

یعنی اون تویه تابوتم نره از یادت یعنی راز سکوتتو علته فریادت

آره عشق یعنی هیچی نمونه تویه قلبه تو الا اون یعنی تب کنه لیلی و بمیره براش مجنون  
یعنی اون که هواش مستت کنه مثله بارون مثله بارون

اونی که تمومش کردی زندگیشو حرومش کردی کشتیشو آرومش کردی من بودم من بودم  
اونی که دردش بودی آتیشه دله سردش بودی فاتح یه نبردش بودی من بودم من بودم  
عشق یعنی تنها نداری کسی رو که میخوادت

یعنی اون تویه تابوتم نره از یادت یعنی راز سکوتتو علته فریادت

، ۱۲:۴۵

کم کم داشتم به مرز خواب و بيداري ميرسيدم که مادي با تموم قوا درو باز کردو همزمان فشاي ايديت شدنثارم ميکرد

\_خاک تو سرت برينه!

انگار از وحش □ اومده!

بلبل درازی هم که ميکن □!

هرچ □ هم بزرگتر ميشه گنده تر ميشه... تو نه تربيت داری نه خانوادگ □!!!

اخه هيموي خاک تو گور نادان گورخر ه خرمگس ماتم گرفتي که چي خو توالت فرهنگي او مغز هنگيده تو به کار  
بنداز رفت که رفت به درك اسفلو سافلین مگر پسر قعطيه اين خر نشد يکي ديگه

منو کاشته دم در با يه کاسه بستني خو کانگرو ده متر به مساحت جنگل هاي امازون اضافه شد

ميدونستم اگه يه چي نگم هميطور چيز ميز بلغور ميکنه بنا براین گفتم

\_پرو پايان الان ميام

يکم نگام کردو بي حرف از اناق بيرون رفت

يکي ديگه از اخلاقي مادي اين بود قهر نميکرد اصلا

نميدونستم دارم چيکار ميکنم هميطور بي هدف داشتم دور خودم ميچرخيد که صدای جیغ مامانم اومد

زور رفتم پايين ببينم چ خبره

مادي با تعجب به مامانم نگا ميکردو مامانم گوشي بدست از حال رفته بود

گوشيو از مامانم گرفتم

صدای خاله رويا مامان مادي ميومد

-جانم خاله

+هيمو جون مامان بزرگت رفت مامانم رفت بي کس شديدم اي خواهر

کجايي ببيني هم يتيم شديدم هم بيناز

نمیتونستم باور کنم یعنی مامان فاطمه فوت شده بود اونکه سالمه سالم بود

قدرت تکلممو از دست داده بودم صدای خاله رویا اونقدر زیاد بود که مادی شنیده ببود گوشی و ازم گرفت و داشت خونسرد با مادرش حرف میزد

مادی برعکس من خیلی زور میتونست خودشو با مشکلات تدبیق بده

مادی از مامانش خدافظی کردو به طرف اسپزخونه رفت دو لیوان آب قند برا منو مامانم آورد

کم کم مامانم به هوش اومد و داشت گریه میکرد

خاله جون خودتون آماده کنید بریم روستا مامانم اینا راه افتادن الان یه اس به عمو حسین میدم شما آماده بشید و من همچنان داشتم به مادی و مامانم نگا میکردم...

، ۱۲:۴۸

مادی با سرعت غیر قابل باوری میرفت

توفکر بود

مامانم گریه میکردو من هنوزم تو شك بودم

یه دفه یادم افتاد مادی از کجا فهمید من برا چی ناراحت بودم

بلاخره به روستای مادری رسیدیم

تقریباً مامان فاطمه جز پیرترین افراد روستا بود همه اهالی ناراحت بودن و تقریباً همه تو مراسم خاکسپاری شرکت داشتن

هفت روز گذشت

امروز مراسم هفتمه



همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
خانواده کامران چند روزه اینجان

سپهر به عنوان دوست کامران یه روز اومد و رفت

کامران هنوز اینجاست

دنبال یه فرصت میگشت باهم حرف بزنه

منم هی درمیرفتم

مامان فاطمه توی عمارت زندگی میکرد

بابا علی چندسالی میشد فوت شده بود

میشه گفت بابا علی کدخدای ده بوده

و بعد از فوتش مردم اجازه ندادن مامان فاطمه روستارو ترک کنه

وگفتن وجود شما باعث برکت همیشه

خدمه های عمارت با خانواده هایش قصد ترک عمارتو گرفته بودن

فکر میکردن حالا که مامان جون کرده مامانم اینا عمارتو میفروشن

قضیه رو به مادی گفتم

\_مادی

+جونم

\_میگم اینا فک میکنن ما عمارتو میفروشیم یا چ میدونم اونارو بیرون میکنیم دارن میرن

ما که کاری با عمارت نداریم

حداقل اینا بقیه ی عمرشونو اینجا بگزرورونن

+جدا دارن میرن

\_اره پاشو یه کاری کن مامان تو بیشتر از مامان به شرایط عادت کرده برو یه جور ی بهش بگو این قضیه رو درست

کنه

+پاشه رفته ولي هيمو جون من به کامي رو نده مي بينم داره يه فرصت جورميکنه باهات حرف بزنه !!

\_خودم تو همين فکرم راستي تو از کجا فهميدي با کامران قهرم

+سپهر گفت بهم بعدا مفصلش درباره ش حرف ميزنيم حالا من ميرم مامانو مي فرستم دنبال اين خدمه ها

بعد ميام ميريم وسايل مامان جون و جمع. کنيم ببرم شهر

\_من رفته توهم زود بيا

+اومدم برو

مادي رفته منم به سمت اتاق مامان جون

, ۱۲:۴۹

خيلي دوست داشتم با کامران حرف بزنم

از طرفي غرورم اجازه نميداد

ولي بازم ميخواستم ببينم خاستگاري به چ نتيجه اي رسيد. مسيرمو به طرف حموم كج كردم

ميخواستم قبل از اومدن مادي يه دوش بگيرم خيلي زود خودمو گريه شور كردم

لباسامو بادست شستم تا زود خشك بشه حوله رو دو خودم پيچيدم

از حمام سرمو كشيدم بيرون

يه نگا به چپ يه نگا به راس نه كسي نيست

با سرعت ۱۲۰ كيلومتر بر ساعت دويدم طرف اتاق مامان جون

ماشاءالله عمارت نيست كه قصر قارونه اينقد اتاقو در و پيكر داره كه

حالا اتاق خانم جون كدوم بود

كامران دمر روي زمين دراز كشيده بود همين كه درو باز کردم بلند شد با چشاش گرد شده نگاه ميكرد

تند درو بستم و در اتاق بغليو باز کردم زور چپيدم تو و درو قفل کردم و چشامو بستم و يه نفس عميق كشيدم

صداي پاي كامران ميمود

چشامو باز کردم

وااا يه پسر ۲۴/۲۶ ساله با تعجب بهم نگاه ميكرد

از خجالت اب شدم

يه جيغ كشيدم فرا بنفش

فورا بهم پشت كرد

\_ كر شدم دختر چرا جيغ ميكشي

+تو كي هستي

\_ ناسلامتي تو اومدي تو اتاق من بگم كي ام

+من نوه ي خانم جونم

\_ منم پسر مامانم

حرصم گرفت جوابشو ندادم از اون ورم مادي داشت با كامران تو راه رو حرف ميزد

خيلي دوست. داشتم ببينم چي ميگن بنابوابن گفتم: هر كي هستي من الان ميرم فقط چند دقيقه همينطور وايسا تا راه رو خالي بشه من برم اتاق خانم جون

+اتاق خانم جون روبه روي همين اتاقه

جوابشو ندادم گوشمو چسپوندم به در....

\_مائه خانم به جون خودم من روحم از اين خاستگاري خبر نداشت بدم من خاستگاري نرفتم

شب بعد اونا اومدن خونمون

+خب حالا شيري يا روباه منو هيمو لباس بخریم

\_مائه خانم من ميگم روحم از خاستگاري خبر ندارم شما ميخوايد لباس بخرید

+اقا کامي خبر نداشت خب الحمد الله الان خبر داريد

خبرداشتن يا نداشتن شما چيزيو عوض نميکنه مهم اينکه خاستگاري صورت گرفته و شما داريد داماد بشه

\_اما مائه خانم....

+اما و اگر نداره شما با ۲۷سال سن نميتونيد بگيد مامان جون زندگي منه من ميخوام باهانش زندگي کنم سحر دختر  
مورد علاقه ي من نيست

اون وقت اومديد بامن حرف ميزنيد خوازم من لباس خريدن برميارد راضي کردن مامان تو کار من نيست خودت بايد  
يه همتي بکنيد

(خدائي از حرفاي مادي خيلي خوشم اومد وقتي از اين اتاق رفتم بيرون يه بوس چپ و راست بکنمش حتما)

يه دفعه يادم افتاد هنوز تو اتاق اين پسره ام

اين يارو هموز پشتش بهم بود

يواش گفتم ببخشيد

+خواهش ميکنم هيمو هستيد نه

اخره اونکه تو راه رو حرف ميزنه مائه هست پس از دوتا نوه ي خانم جون يكي ميمونه به اسم هيمو

\_زير لب يواش گفتم اره

+خوش بخرم هيمو خانم منم مهدي هستم نوه ي يكي از دوستاي فاطمه خانم يا بهتر بگم يكي از عمارت نشين هاي  
اينجا

\_من رفتم

وبعد از اتاق پریدم بیرون

و خودموتو اتاق خانم جون انداختم

مادی لب پنجره تو فکر بود همینکه منو دیدگفت:خره کدوم گوری بودی تو

بی خیال جواب دادم:اتاق روبه رویی پیش مهدی

+چیییییییییی با این وضع هیمو

\_کر شدم الاغ اره اونجا بودم فکر کردم اتاق خانم جونم میخواستم پیام بیرون که صدای تو و کامرانو شنیدم همونجا پشت در موندم

+و خیلی خوش به خال اون پسره یالقوز شد

\_نه خیلی م همون اول یه جیغ کشیدم بدبخت تا اومدم بیرون بهم پشت کرده بود

+اره جون امواتش

\_مادی ولس برو به یکی از این خدمه ها بگو بهم لباس بده زود برگرد به کارامون برسیم

مادی بی حرف از اتاق بیرون رفت

، [۱۲:۵۱]

از پنجره ی اتاق خانم جون به حیاط نگا میکردم

واقعا معماری این عمارت جالب و تحسین برانگیز بود

\_هو هیمو بیا بپیوش به کارامون برسیم

+هو هیمو توکلای یکم عفت کلام داشته باش

\_هیمو میام پدرتو درمیارم حوصله ندارم متاسفانه

+چرا جنی شدی تو

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
\_مگه دوست پسر جناب عالی حوصله میزاره واس ادم

+باز چي شده

\_هیچی بیا بپوش کلي کارداریم

لباسارو پوشیدم موهامو همیطور باز گذاشتم خودش خشک بشه

\*هیمو خانم

با تعجب به مادي نکا کردم

\_خو برو ببینم چي میگه منو نگا میکنه

+زر نزن رفتم

درو باز کردم این پسره به قول مادي یال قوزه

+بله

\*ببخشید چندتا از وسایل خانم جون دست مامامه هروقت تونستید بیاید ببرمتون پیش مامام

مادي پرید دم در اتاق

\_وسایل مامان جون دست مامان شما چیکار میکنه

\*راستش منم خبري ندارم وقتي به مامانم گفتم دارید وسایلو جمع میکنید گفت ببرمتون پیشش

+مادي تو وسایلو جمع کن من برم بیا

\_تو غلط کردی یا هردو یا فقط من یا هیچ کدوممون

+باشه بریم

فقط خونه ي. شما کجاست من به مامانم اطلاع بدم

\*نمیخواه خونمون تو حیاط عمارته

تو عمارت فقط خونواده منو مادي مونده بودن که اونام میخواستن برن و ماهم وسایلو جمع میکردین و میرفتیم

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
وقتي رسیدیم عمارت مامانم با خاله رویا توماشین باپام منتظر ما بودن

\_مامان جان شما برید یکمی از وسایل تو اون خونه ته باغه اونارم جمع میکنیمو میام

~شما از کجا فهمیدید

وسایل مامانم اونجا چیکار میکنه

\_نمیدونم این پسره میگه من نوه ی دوست خانم جونم چندتا ازوسایل خانم جون دست مامانمه

~چی این نوه درخشانه

\_وا مامان درخشان کیه

مامانم با خاله رویا به سمت پسره رفتن و با گریه باهانش سلامو احوالپرسی کردن

پس واقعا این دوست خانم جون یه ادم آشنا س که گویا فقط منو مادی نمیشناسیمش

بلاخره اونا از مهدی دل کندنو سوار ماشین شدنو به خونه برگشتن

منو مادیم عین جوجه اردک دنبال مهدی رفتیم

مهدی دم یه خونه نقلی وایساد

در زد و صدای یه خانم که میگفت بفرماییدو و همزمان درو باز میکرد

بامادی وارد شدیم

\_سلام خانوما خوش اومدین

+سلام خیلی ممنون ببخشید مزاحم شدیم مٹ اینکه چندتا از وسایل خانم جون اینجاست

\_خدا رحمتش کنه اره صندوق کوچکی اینجاست که فاطمه خانم داده بود به من و میگفت اینو بده به یکی از نوه هام

فک کنم اسمش هیما یا هیرو یا یه چیزی تو این مایه ها

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
مهدی با لبخند گفت؛ مامان جون هیمو

ایشون هستن

و با دست به من اشاره کرد

با تعجب به مادی نگا کردم

چرا من.....

، ۵۳:۱۲]

مادر این پسره یکم نگام کرد و گفت

:چهره واقعا برام اشناس دخترم

من نارگل هستم نمیدونم از دوستی خانم جون با مادر خبر داشتید یا نه اما انگار این صندوق یه چیزه مهم و چ میدونم از این جور چیزاس

چون مادر خیلی تاکید داشت به دست تو پرسه

واقعا تعجب کرده بودم یعنی چ چیزی بود که باید فقط بدست من میرسید

به مادی نگا کردم شونه شو بالا انداخت و به نارگل خانم خیره شد

مهدی م به ماجرا نگا میکرد

صندوق قدیمیو ازش گرفتم

\_ولی اینکه قفله

+اره مادر قفله اما من خبری از کلید ندارم

ولی مادر میگفت کلیدش دست خود خانم جونه

تو اتاقشو بگرد شاید پیداش کردید

مادیم سرشو به نشونه ی اره تکون داد و گفت اره فك كنم ميشه پيداش كرد نهايتش اگه پيدا نكرديم قفلو ميشكنيم



سرمو تگون دادم واز اونا خداحافظي کردم و به عمارت برگشتم

بدون اينکه چيزي بگم دنبال کلید ميگشتم ماديم اين وسط هي با کامرانو و سپهر حرف ميزد

شنيدم کامران ميگفت گوشيو بده به هيمو

مادي اومد کنارم وگفت

کامرانه باهات کار داره

\_باووش

گوشيو ازش گرفتم

\_بله

+سلام هيموي من چطوري

\_خوبم مرسي

+حالا يع سراغي بگيري بع جايي برنميخوره

\_روتو برم

کمي مکث کرد و گفت

+مشکلي پيش اومده برنگشتيد شهر

\_نه وسايل خانجونو جمع کنيم برميگرديم

+باشه کمک نميخواييد بياييم اونجا

خواستم جواب بدم که مادي جيغ کشيد

\*پيداش کردم

به مادي نگا کردم تو دستش يه کلید کوچولو بود

بدون خداحافظي قطع کردم

\_مادي از کجا پيداش کردي

همبستر خاطرات-نسرین(ه) ...  
\*تو جلد قران جاسازي شده بود

كليدو از مادي گرفتم

واقعا كليد كوچكي بود و اميد وار نبودم كليد مورد نظر ما باشه اما در كمال تعجب قفل صندوق باز شد.....

، ۱۲:۵۴

با هيجان به داخل صندوق نگا ميكردم مادي طبق معمول مسخره بازيش گل کرده بود

\*اخ جون الان پر طلاس يا نقشه گنج اخجون ملياردر شدیم خدا يا نوكرتم

\_مادي

\*جونم

\_ببند

\*دهنمو

\_پ نه در گاراژو

توي صندوق يه دفتر خيليبيي قديمي

چندا سند و يه جعبه ي كوچكتر كه اونم قفل بود

مادي دفتر و قايد منم به اسناد خيره شدم تمام اسناد به اسم مامانجون بود اما همشونو به اسم من کرده بود فقط امضاي من مونده بود

يكم دقت كردم زير اسم من اسم يكي ديگه ام بود

يه پسر

بنيامين

بنيامين زند

يعني املاك پنجاه درصد به اسم منو و پنجاه درصد به اسم اين يارو بود كه باز امضاي اينم مونده بود

مادي سندو ازم گرفت وگفت اينكه همش خاطراته اونو بده ببينم چيه

تو فكر فرو رفتم

مادي گفت ؛الهي كوفتت شه ملياردر شدي رفت صب كن اين كيه هيمو بنيامين كيه اينكه سه دونگش به اسم اين يارونه

هيموووو هيموووو

دفترو باز كردم تو اولين صفحه نوشته شده بود

(من فراموش ميكنم

ولي خدايا تو فراموش نكن)

، ۱۲:۵۷

صفحه رو ورق زدم

روزي كه پدرم گفت خودتو آماده كن امروز پرات خاستگار ميادو هيچ وقت فراموش نميكنم

از يواشكي حرف زندنايي مادرم با بابام حدس ميزدم اما خيلي كنجاو بودم اين شخص كيه

چون لحن پدرم گواهي بر جواب بله دادن من ميداد

بعد از ظهر ارباب ده اومد و من خوشخيال فكر كردم براي پسرش اومده

و چقد ساده لوحانه بله دادم

وقتي از مراسم عروسي حرف زد فهميدم چ گندي زدم و افسوس كه اون ارباب بودو ما رعيت

بعد از رفتنش هنوز باور نمي كردم كه براي خودش اومده خاستگاري اخه اختلاف سني ۳۵ سال چيز كمی نبود در

حاليكه اون دوتا زن ديگه داشت

پدرم با لبخند تو فكر بود و مادرم با اشك نميتونستم درك كنم هدف خان چيه چون اون حتي بچه هم داشت و نظريه يه

بچه آوردن هم رد ميشد

خيلي ناراحت بودم اما من مجبور بودم ،حالا كه خدا كمكم كرده بود چرا من ناشكري بكنم

چندبار فكر فرار به سرم ميزد اما عاقبتش پشتمو ميلرزوند چون مطمئن بودم ارباب پدرمو زنده نميزاره

بنابراين زندگيمو دست سرنوشت سپردمو بعد از يك هفته وارد عمارت ارباب شدم )

ميخواستم ادامشو بخونم كه مهدي سراسيمه اومد

\_ببخشيد هيمو خانم اين دفتر مادر بزرگمه. مادرم ميگه اين دو دفتر با هم كامل ميشن

عين هبنوتيزم شده ها دفتر چه رو از مهدي گرفتم

مهدي سرسري خدافظي كرد و رفت

مادي دفتر جمع رو ازم قايد

منم خواستم ادامه ي دفتر و بخونم كه گوشيم زنگ خورد

مامانم بود

+جانم مامان

\*هيمو دخترم تموم نشدين

+چرا مامان جان الان راه ميوفتيم

\*باشه دخترم مواظب باش

+چشم مامي خودم كاري نداري

\*نه عزيزم خداحافظ

تلفنو قط كردم محتويات صندوقو جمع كردم وتو كيفم گذاشتم

وبه سمت ماشين حركت كردم

ماديم عين جوجه دنياالم ميمود

توي ماشين همش تو فكر بودم چنډباري نزديك بود تصادف كنم

\_ هيمو

+هان

\_ميگم جدي جدي تو كسيو به اسم بنيامين نميشناسي

اخه چرا بايد اسناد اون همه ملكو املاك يا اون عمارت به اسم توو اين پسره باشه

+نميدونم

\_كوفت سه ساعت من فك ميزنم خانم فقط يه كلمه ميگه نميدونم

بي توجه به چرتو پرتاي مادي توفكرم داشتم ماجرا هارو بهم ربط ميدادم

\_هيمو هيمو به جون خودت دارن تعقيبمون ميكنن

+چي ميگي تو

\_به خدا ببين اون دويست و شيشه از وروديه روستا دنبال ما مياد

+مادي توهم زدي

\_نه به خدا چند باريم جلو كوچتون ديدمش اونباريم رفتي پاساژ ديدمش

با تعجب برگشتم و به سرنشين ماشين نگا كردم

يارو عينك دودي داشت همينكه فهميد

ما داريم بهش نگا ميكنم از مون سبقت گزفتو باسرعت از مون دور شد

مادي عين سخته ايا بهم نگا ميكردو منم كاملا گيج به رانندگيم ادامه دادم

ماديو جلو خونشون پياده كردم

ميخواست بره دوش بگيره بعد بياد خونه ي ما پلاس بشه

ماشينو جلو خونه پارك كردم.

هرچي نگا ميکرم کمتر به نتيجه ميرسيدم چ جوري وسايلو ببرم تو

بيخيال شدم و کيفمو برداشتمو رفتم تو

مادرم گريه ميکردو خاله رويا هي براش اب قند درس ميکرد

\_سلام من. برگشتم

+سلام خاله جون پس مائده کو

\_رفت خونتون دوش بگيره

بابام طفلك از كارو زندگيش افتاده بود

همش دور مادرم عين پروانه چرخ ميزدو قربون صدقه ي مامانم ميرفت  
پدرماديم يه كار فوري براش پيش اومد و يه سفر چند روز داشت به اصفهان

\_مامان جونم اخه چرا خودتو انيت ميکني

مامانم از بس گريه ميکرد نميتونست حرف پزنه

با اشاره از خاله پرسيدم چيشده

+ وکيل خانم جون گفت .ميخواد وصيت خانم جونو بخونه

سرمو تکون دادم و گفتم

:وسايل خانم جون زياد بو د تو ماشينه

من برم لباسمو عوض کنمو بيام

سيوچ ماشينو رو ي ميز تلفن گذاشتم و رفتم اتاقم

تند پریدم حموم طبق معمول خودمو گربه شور کردم بعدش دوتا تيکه لباس که يادم نيست چي بودن پوشيدم

دفتر رو بيرون اوردم و شروع کردم به خوندن

از صبح خونمون عين كاروان سرا شده

يكي يكي خدمه ها ميانو ميرن

مامانم با چشماي خيسش نگاه ميكند ته نگاهش يه جور ي دلوپسه

با يه لبخند سرد بهش نگاه ميكندم

گيچ گيچ به هممه ي ارايشگر خيره شدم

بيش از اندازه استرس داشتم

با اسب سفيد منو به عمارت پردن

از لحظه ي ورودم نگاه سنگينيو رو خودم حس ميكردم

ارباب با لبخند نگاه ميكرد و

خانم بزرگ بي تفاوت

و خاتون با نفرت

از نگاه سرد پروين لرزيدم

نگاه ملتسمو به پدرم دوختم تا شايد منو از عمارت بيره اما ...

عروس تموم شد خانواده ي. من از عمارت رفتنو من موندم و زندگي جديد و شب پيش رو

با كمك يكي از خدمه ها به اتاقم رفتم

روي زمين رخت خوابا پهن شده بود

همبستر خاطرات-نسرین(ه) ...  
از شدت استرس بدنم میلزید. و دندونام بهم میخورد  
در باز شد و ارباب به حجله ي عروس تازه اش اومد

.....  
با صدای در از جام پریدم

طبق معمول مادی با یه لبخند گله گشاد گفت

-خره تو هنوز به این خاطرات چسبیدی میگم ملیاردر شدی

+مانده

\_جونم هیمویی

+چ خبره پایین

\_هیچی مامانت خوابیده و بابات رفت سر کارش و مامانمم داره غذا میپزه برا شام

میخواستم ادامه ي دفتر و بخونم که باز این با جفتک پرید وسط

میگم هیمو :

+هان

\_من اون دفتر رو خوندم

+کدوم

\_خاطرات مادر بزرگه اون یالقوزو

+خو

\_البته همشو که. فقط درباره ي یه عمارته وو اربابش و اینا

+این دفترم در مورد همون عمارته اما از زبون مادر مامان جونه



\_ميگم هيمو اينا رو ولس جدا تو بنيامين ميشناسي

+نه چطور

\_اخه وقتي به مامانم سندانو نشون دادم و گفتم ماجراروبا دستپاچگي گفت نميدونم

امم راستي الانم كه ميومدم

اون ماشين مشكوكه جلو در بود

با گيجي به مائده نگا كردم ....

, ۰۱:۱۳]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

ته اين اتفاقا يه چيزي بود يه چيزي كه به من ربط داشت

يه چيزي كه خانوادمم از اون مطلع بودن

از كامران كلا بي خبر بودم اما مادي ميگفت خاستگاري صورت گرفته وميخوان فردا پس فردا ازمايش بدن

دفترو زير بالشم گذاشتم

\_مادي

+جونم

\_ميگم به نظرت بنيامين كيه و ك ميوتونه باشه

+هيمو نميدونم ولي اگه دفترارو باهم بخوني حتما مي فهمي

\_اره ولي خودت كه ميدوني كلي خاطره اس

دوتا دفتره

+اره نميدونم ولي بايد بشه

\_خيلي گيجم مانده اصلا قدرت درك اين قضايارو عللخصوص خاستگاري كامرانو ندارم

+هيمو جون من اونو ولش اه پسری كه نتونه بگه مادر من مگه من زن ميگيرم يا تو به درد جزز لاي ديوار ميخوره

فردا پس فردا ميگه مامان بيا رنگ لباس زيرامم انتخاب كن

لنگ دمپاييمو شوت كردم طرف مادي

\_الاغ ميتونستي خيلي سر بسته ترم اينو بگي

+شرمنده هيمو جان من قدرت بيانم بسيار بسيار ضعيفه خودت نكات مثبتشو درياب

\_مرسي عزيزم كاملا قانع شدم

مادي سمت پنجره رفتو گفت

+!!!هيمو باز اين ماشينه

مٹ جت از جام پریدم و پشت پنجره سنگر گرفتم

ماشينه رو به روي در خونمون پارک کرده بوده

-مادي سريع بپوش بریم

+كجاااا؟؟؟

\_حرف نزن بپوش ميگم

+الاغ من امدم تو بپوش

يه نگا به خودم انداختم ديدم نه راس ميگه

سريع يه دست مانتو شلوار رنگ به رنگ پوشيدم

سيوچ ماشينو از رو ميزي ارايشم برداشتم

و دويدم بيرون ماديم دنبالم مي اومد

\_خاله يه کار فوری پیش اومه الان برمیگردم

و بدون اینکه منتظر جواب باشم به سمت پارکینگ حرکت کردم .....

، ۰۱:۱۳]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

ماشینو از پارکینگ بیرون اوردم و منتظر مانده شدم

مانده بدون اینکه جلب توجه کنه اومد نشست تو ماشین

بایه تیکاف کوچولو ماشینو حرکت دادم

یکمی که دور شدیم ماشین مشکوک دنبالمون راه افتاد

+ هیمو چ نقشه ای داری

\_ فعلا نقشه ی اولو اجرا میکنیم

میرم مثلا خرید تو پاساژ ببینم دنبالمون میاد تو

+ خره گفتم که سری پیش نیومد تو پاساژ

\_ با این اوصاف میرم سراغ نقشه دوم

+ و نقشه ی دوم چی میتونه باشه

\_ متاسفانه نقشه ای ندارم

+ خاک تو سرت ما رو بگو با کی اومدیم سیزده بدر ببین برو پاساژ ...

\_ بریم اونجا چیکار

+ تو برو بهت میگم

اینه رو روی ماشین عقبی تنظیم کردم

پابه پا مون میومد

رسیدیم پاساژ و وارد شدیم

همبستر خاطرات-نسرین(همسر) .  
اون یکمی به داخل پاساژ نگا کرد بعد دور زد و رفت .

مادی گفت:بدو هیمو که نونمون افتاد تو روغن  
گیج به حرکات مادی نگا کردم مادی زود یه تاکسی گرفت  
+اغا هر چقد میخواید میدیم فقط اون ماشینو گم نکنید

راننده سرشو تکون دادو حرکت کرد

یارو جلوی سوپر مارکت یکم خرتو پرت خرید دوباره راه افتاد  
بلاخره جلوی یه خونه ایستاد و از ماشینش پیاده شد  
پول ماشینو حساب کردم از تاکسی پیاده شدم.....

، ۰۲:۱۳ ]

[Forwarded from \_ قاطی پاتی\_ (هیمو)]

یه پسر حدود ۲۶ تا ۲۸ساله بود کلید و انداخت و وارد خونه شد  
یکم به دور و اطراف نگا کردم یه محله باکلاس با خونه های گرون قیمت

+هیمو

\_هان

+میگم حالا چیکار کنیم

\_چیکار کنیم نه ،شما اینجا میمونی

من میرم ببینم طرف کیه

+عمرا

\_عمرا چی

+یا هر دو مون میریم یا همین الان بر میگردیم خونه

\_مادی لطفا خفه شو بزار ببینم چ گلی به سرم کنم

یکم فک کردم دیدم نه بهتره برم ببینم طرف کیه

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
به طرف در خونه رفتم و زنگ خونه رو زدم

مادي از تعجب به زمين چسپيده بود

بعد چند ثانيه دوباره زنگ زدم

در باز شد

\*پل...\*

يکمي بهش نگاه کردم طرف کوب کرده بود دست به سينه منتظر بودم طرف قضايارو تجزيه و تحليل کنه

بلاخره بعد از چند مين

\*هيمو\*

\_پس منو ميشناسي'

\*اينجا چيکار ميکني

\_ميشه پپرسم شما کي هستي که هميشه دنبال مني

پسره يکم نگاه کردو گفت

\*تميدونم از چي حرف ميزني

\_بيخود انکار نکن همين الان اسممو گفتي پس خوب منو ميشناسي

در هيمن موقع ماديم بهمون پيوست

+سلام اقاي باديگارد احوالتون

يه سيخونك به مادي زدم هميشه خدا مسخره بازياش به راه بود

طرف که معلوم بود داره خندش ميگره

جواب داد

\*سلام مائده خانم

با تعجب به پسره نگاه کردم



\*همين که شنيدن بنامينم

حس ميزدم منو بشناسيد اما تاکجا از وجود من خبر داريد و نميدونم

\_چرا پا سنډاي خانجون اسم توعه

\*بهتره بري دفتراي خانجون و درخشانو بخوني تا يه هفته ي ديگه

منتظرتم همينجا چون دقيقا يه هفته وقت داري

دقيقااااا روز تولدت

هيمو خانم

بعد درو کوبيد بهم و رفت تو

منم عين مسخ شده ها به در نگا ميکردم.....

، ۰۳:۱۳]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

مادي با لکنت گفت:

هي....مو اين اين يارو چي...ميگه؟؟

تو فکر فرو رفتم

يه هفته ديگه تولدم

بنيامين سنډاي خانجون اون عمارت کوفتي و.....

کامران پريد وسط فکرکردنم

۸ميشه بپرسم سرکار عليه چرا جواب تماسمو نميدي

اصلا اينجا چيکار ميکني اين يارو کيه؟؟؟؟

يه نگا چپ بهش انداختم و بدون ابن اينکه جوابشو بدم دست ماديو گرفتم راه افتادم سمت خيابون

زود يه تاكسي گرفتم و سوار شدم

ماديم بدون حرفي کنارم نشست

۸ هيمو بچه بازو بزار کنار اينكارا يعني چي؟؟؟

تاكسي حركت كردو من از جواب دادن قصر دررفتم

واقعا حوصله هيچيو نداشتم زير لب ادرس خونه رو دادم و مبلغيو بدون اينكه دقت كنم چقدره دادم به راننده

اونم بدون اينكه به رو خودش بياره گرفت و زمزمه كرد

خدا بده بركت

از شيشه پنجره به خيابون نگا ميكردم

احساس بد ي داشتم هميشه از موقعيت هايي كه نميتونستم بايد چ عكس العملي داشته باشم متنفر بودم

امروز واقعا كم آورده بودم يه چيزي رو دلم سنگيني ميكرد ته دلم ميدونستم اخر اين ماجرا يه شكسته يه شكست بزرگ

بارون نم نم مياريد

سر كوچه از خيابون پياده شدم يادم افتاد ماشين دم پاساژه هنوز

كليدو تو بغل مادي انداختم و گفتم

\_ اگه ميتوني برو ماشينو بيار

مادي يكم خيره خيره نگام كردو بدون حرفي رفت سمت خيابون

جلوی در خونمون زير بارون نشستم

يادم افتاد امشب قراره وصيت خانجونو بخونن



، ۰۳:۱۳

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

مامان و خاله روي ميل نشسته بودن

هنوز متوجه حضور من نبودن

\_ امشب ديگه حتما وصيت خونده ميشه ابجي بايد زودتر از اينجا به هيمو ميگفتي

اگه الان عكس العملي نشون بده يا.....

كيفم از رو شونم افتاد پايين پس واقعا خبري بود كه من ازش بيخبر بودم

پس گريه ي صبح مادرم به خاطر خوندن وصيت نامه نبود بلكه به خاطر ترسش از خوندن وصيت نامه بود

چهرمو خونسرد نشون دادم و گفتم

+خب خاله جون مامان نگفته تو بگو

اينجا چ خبره

\_ هيچي خاله جون منو مامانت...

+خيلي جالبه خيلي خيلي جالبه

يعني هيچي نيستو مادرم از صبح كه شنديده ميخوان وصيت نامه رو بخونن خون گريه ميكنه

ها

حتما ميخوايد بگيد كه خبر نداريد پاي سندياي خانجون اسم منه و اسم...

يكم مكث كردم تا چهره هاشونو زير نظر بگيرم

+اسم بنيامينه

جناب اقاي بنيامين زند

همبستر خاطرات-نسرین(هیمن) مادرم خشکش زد چهره اش به خوبی نشون میداد که شکزده شده و انتظار چنین چیزیو نداشته

اما خاله رویا با خونسردی گفت

\_ عزیزم مامان جون به این خانواده دینی داشت که...\_

نذاشتم حرفشو تموم کنه ادامه دادم

+بله میدونم خونوادیی که از منو بخوبی میشناسن از تاریخ تولدم که خودم یادم نبود هفته ی دیگه س خبر دارن

و از همه مهم تر ادرس خونمون روهم که دارن به سلامتی

مامانم با لکنت پرسید

\*هی...مو...هفته...ی...دی...گه...تولد...ته...؟؟؟

و بیهوش شد...!!

، ۰۳:۱۳]

[Forwarded from \_ قاطی پاتی\_ (هیمن)]

روی تختم دراز کشیدم و به ماجرا های امروز فکر میکردم ماجرای صبح ماجرای سر ظهر بیهوش شدن. مامانم و کنسل شدن خوندن وصیت نامه و به تاخیر انداختش برای شب بعد

پوف بلندی کشیدم و به پهلو چرخیدم

چراغ گوشیم خاموش و روشن میشد

گوشیمو از روی میز ارایشم برداشتم

کامران بود

دودل بودم جواب بدم یانه

بلاخره جواب دادم

\_بله

+سلام هیمنی □

\_خوبم

\_ هيمو قبلنا جانم ميگفتي

+گذشته گذشته بود

و الان الانه ادم تغير ميكنه قرار نيست هميشه دنيا بر وفق مراد باشه

\_ اما بيش از حد تغير كردي و بي دليل !

+ هه ! چ جالب يعني تو هيچي نميدوني

\_ نه نمي دونم تو بگو که بدونم

+اگه نميدوني همون بهتر که ندوني

\_ هيمو به چ زبوني بگم به خدا به پير به پيغمبر من هيچ دخالتي نداشتم

بهم فرصت بده من مامانمو راضي ميکنم

+پسر عمه جون من عروسك خيمه شب بازيت نيستم

الانم يه بار ميگم برا هميشه حتي اگه مامانت رازي بشه

من توووووووو نميبييي خوااااام

تلفونو قط کردم

و محکم به اينه کوبيدم

ايننه تیکه تیکه شد

يه تیکه از شیشه هاي شکسته رو برداشتم و تند تو مشتم فشار دادم

سوزش زياديو حس کردم

اما به پاي سوزش دلم نميرسيد

دوست نداشتم اول جوانيم تجربه يه شکستو داشته باشم

در باز شد و مادي اومد تو

يکم به اتاق اشفتم نگا کرد

\*هيمو مامانت مريضه خودت که ميدوني چيشده که باز رم كردي

ناليدم

\_مادي دارم ميمرم

از زير تختم جعبه ي كمك هاي اوليه رو بيرون آورد و دستم و باند پيچي كرد.....

, ۰۵:۱۳]

\*هممو ببين به خودت زمان بده زمان همه چيو حل ميكنه

\_مادي نميتونم كم اوردم

\*پرو بخواب همه چي درست ميشه

مادي وسايلو جمع كردو از اتاق بيرون رفت

دستم گز گز ميكرد

ياد حرفاي بنيامين افتادم

دفتر رو از زير بالش بيرون كشيدم چراغ مطالعه رو روشن كردم و شروع كردم به خوندي

.....

ارباب چرخي در اتاق زدو گفت

من دوتا زن ديگه داشتم پس از من توقع بيجا نداشته باش

همون موقع فهميدم

كه چ چيزي در انتظارمه

تنها چيزي كه ميتونم بنويسم در مورد اون شب

فقط درده. دردو زجر

يكي ديگه از مراسم مزخرف اون زمان كه غير قابل دركه اين بود كه عروس و داماد پس از حجله از اتاق بيرون  
ميامدن و در صورت باكره بودن دختر

بع رو بوسي و رقص ادامه ميدادن

ارباب نگاهي بهم انداختو گفت

به سختی از جام بلند شدم و لباس قرمز پوشیدم که یعنی من باکره بودم  
همراه ارباب لنگ لنگان از اتاق بیرون امدم زنان و دختران با دف باخرشحالی اهنک مینواختنو به دورم میچرخیدن  
خاتون با نفرت نگام میکرد  
و پروین دخترش هم همینطور  
از میان جمع توجه ام به شخصی جلب شد  
پسر ارباب  
بختیار بگ  
داشتم زیرزیر نگاهش نوب میشدم

بلاخره شب کذایی به پایان رسید  
ارباب اون شب پیش خانم بزرگ رفت

دلم برای خودم سوخت  
حداقل انتظارم از ارباب فقط یکشب بود نه ده دقیقه

اون شب گذشت و شب دیگری امد  
اما ارباب نیامد  
یک هفته گذشت دیگه کم کم داشتم به شرایط عادت میکردم  
که ....

نگا کردم دیدم صفحه بعد پاره شده  
نه تنها اون صفحه بلکه سه چهارتا صفحه ي ديگر

ناچار بيخال شدم و از صفحه هاي بعد ادامه دادم

بار ها و بارها از خودم ميپرسيدم چرا  
نميخواستم اينجوري بشه اصلا تصورش رو هم نميکردم

دو ماه گذشته  
و من باردارم  
سعي ميکردم از خاتون مخفي نگه دارم  
فهميدن خاتون برابر بود با مرگ

باز به فكر اون شب كذايي افتادم

از خودم بدم ميمود  
نميدونستم چيكار بايد بكنم از هر طرف بنبست بود برام

يه روز داشتم با خدمه هاي اشپزخانه  
گردو هارو تو گوني ميکردم  
درخشان خدمه مخصوص خاتون اومد  
تنها خدمه اي بود که از سر دلسوزي براي اين عمارت کار ميکرد  
رسيد کنار م و سلام کرد

\_سلام خانم کوچيك  
\*سلام عزيزم خوبي  
\_ممنون خانم جان شما خوبي  
\*خوبم درخشان خوبم  
\_ولي خانم جان جسارته انگار رنگ به رو نداريد  
چرا نميريد کمی استراحت کنيد چهلتا خدمه اينجان که اينکارارو انجام بدن  
ميدونستم از طرف خاتون اومد که بدونه من چمه  
بنا براين گفتم

\_وا درخشان اين چ حرفيه  
من اينجا غذا ميخورم پس بايد به اندازه ي خوردنم کار کنم  
\*پس خانم کوچيك اجازه بديد طبيبو خبر کنم واقعا رنگ به رو نداريد

خواستم جوابشو بدم که خدمه اشپزخانه با يك کاسه اش اومد و رو به من گفت

همبستر خاطرات-نسرین(همسر) خاتون اينو فرستاد و گفت ظاهرا مريض حال بوديدو نتوستيد ...

از بوش حالم بهم خورد و سريع به طرف پرچين ها دويدم

، ۱۱:۱۳

از چيزي كه ميترسيدم

سرم اومد

خاتون عمدا اشو فرستاده بود

ميدونست من تو حالت عاديم از اش بيزارم

چ برسه به الان

همونجا زانو زدم و از ته دل زار زدم

به بخت خودم لعن و نفرين فرستادم

از ارباب خبري نبود گهگاهي شبا ميومد پيشم

فقط شبا اونم نصفه شب

نيش و كنايه هاي خاتون تمومي نداشت

گاهي وقتا فك ميكردم كه از حقيقت ماجرا خبر دارد

يه روز تو اشپزخونه بودم

درخشان سراسيمه اومد

\_خانوم جان ارباب کارت داره

از سر صبح استرس داشتم دود به اتاق ارباب رفتم

خاتون با يه نگاه مرموز و جلال خيلي عصبني بهم نگاه ميكرد



همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
باورودم جلال به سمت اومدو بدون هيچ حرفي بهم سيلی زد

+فقط بدون به خاطر قولي که داده هنوز زنده اي برو از حلوي چشمم گم شو

یه نگاه به خاتون انداختمو از اتاق بیرون اومدم

چند ماهي از ماجرا گذشت

بهار اومد و خاتون با دختر و پسرش به شهر رفتن

عمارت به حالت طبيعي برگشت

خانم بزرگ نسبت به من كاملا بي تفاوت بود

واين براي من خيلي عالي بود

شبا درخشان پيشم ميخوابيد

دقيقا روزی که ارباب و خانم بزرگ براي سرکشي به روستاي مجاور رفته بودن و شب را انجا مانده بودن

دردام شروع شد

باران ميبايد

اسمون برام خون گريه ميکرد

درخشان با دلهره بهم نگاه ميکرد و من از ترس برملا شدن حقيقت هر دقيقه به درددم اضافه ميشد

منو به خونه ي قابله ي پير بردن

همزمان با من دو زن ديگه هم زايمان ميکردن

به شدت استرس داشتم

و همین سبب خون ریزی شده بود

جیغ های پی در پیم با صدای رعد و برق سمفونی جالبیو درست کرده بود

قابله طنابیو به سقف بست و بهم گفت وقتشه

طنابو بگیرو تا میتونی

زور بزنی

بعد از چند دقیقه

بلاخره نوزاد من به دنیا امد....

صبح به عمارت برگشتم

همه دخترمو که میدیدند

میگفتن شبیه به ارباب کوچیکه و من باخونسردی جواب میدادم

خوب خواهرشه دیگه

با اومدن فاطمه رابطه ی ارباب با من بهتر شد

و این اتش به جان خاتون میانداخت

از اون ماجرا ها یه سال گذشته

اوضاع عمارت خیلی ارومه

اما من دلشوره عجیبی دارم

همبستر خاطرات-نسرین(همبستر) امروز براي جلال خبر آوردن در اثر بارش باران زمين فرو رفته و پل ريزش کرده

جلال رفت تا ببينه اوضاع در چ حاله

باز بارون ميومد

و من از بارون بيزار بودم

از شدت استرس سرم گيچ ميرفت

يکي از سوار کاران عمارت

از وارد شد و سراسيمه روبه من گفت

پل ريزش کرده

ارباب زير پله

همين کافي بود براي من

تا ته ماجرا رو رفتم

من بازم تنها شده بودم

از مراسم ختمو اينا که چيزي ننويسم بهتره

دخترم فاطمه اينارو نوشتم

تا بدوني براي داشتنت چه کارها که نکردم

هفت روز بعد از فوت جلال خانم بزرگ نقشه شوم  
خاتونو بهم گفت و من براي نجات زندگيت به عمارت حسين خان  
كدخدای روستاي...پناه اوردم ....

, ۱۲:۱۳

[Forwarded from] \_ قاطي پاتي \_ (هيمو)]

يادم نميره شبي رو که در ميان جنگل بودم زوزه ي گرگ و صدای باد با گريه تو قاطي شده بود  
از ترس داشتم سخته ميزدم وقتي به عاقبت تو فکر ميکردم  
نميدونستم به کجا برم  
اصلا جايي رو براي رفتن نداشتم  
دور پدر و مادرمو که بايد خط ميکشيدم  
يهوياد عمارت حسين اغا افتادم  
مسيرمو به طرف روستاي بالا عوض کردم  
دم دماي صبح به وروديه روستا رسيدم  
بدون اينکه جلب توجه کنم به طرف عمارت براه افتاد  
پچ پچ مردمو حس ميکردم نميدونم شايدم توهم ميزدم  
به عمارت رسيدم  
گفتم به حسين بگ بگيد شهربانو اومده خودش ميدونه  
بعد از چنددقيقه حسين بگ باتعجب به من نگاه ميکرد  
\_ بگو اينجا چي ميخواي  
يکم به دورو اطرافم نگاه کردم  
و گفتم

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
+میشه تنها باشیم

دستي به سبيلاي پرپشتش كشيدو گفت

\_ همه بيرون

همه بيرون رفتن

تو خواب بودي و با فريادش ترسيدي و گريه كردي

محكم به خودم فشردمت

اخ حسين بگ اگه ميدونستي ايني كه تو بغلمه كيه

سرتا پامو طلا ميگرفت

فاطمه جان حسين بگ گفت

\_ خب بگو

+امام بدید

شوهرم جلال بگ مرده و هوو هاييم قصد جان منو فرزندم را كردن

\_ دختر جان تو زن سوم جلالی

+بله

\_ دختر شهرزاد

تعجب نکردم دقیقاً دنبال این بودم

+بله

يكم با چشاي گرد نگام كردو زمزمه كرد

\_ پس بلاخره اومدي

لبخند رضایت بخشي روی لبم جا خوش كرد

، ۱۲:۱۳]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي \_ (هيمو)]

حسین بگ پدرم بود

وقتي مادر م وحسين بگ عاشق هم ميشن چون حسين بگ خان زاده بودو مادرم يك رعيت خانواده حسين مخالفت  
کردن

مامانمو حسين بگ دزدكي خطبه عقد خوندن و فرار کردن

سه ماه تو شهر زندگي کردن

اما ادماي پدربزرگم پيداشون کردن

و اونا رو از هم جدا کردن

خانواده ي مادرم به سختي مادرمو قبول کردن اونم به شرط اينکه با خاستگار مورد قبول باباش موافقت کنه  
و مادرم به خاطر

وجود من دو ماهه بلافاصله قبول کرده

بعد از بدنيا اومدن من مامانم به همه گفته که من نارسم و هفت ماهه بدنيا اومدم

بعد از گذشت دوازده سال از زندگيم

مادرم همه چيو بهم گفت

توي جنگل دقيقا ياد حرفاي مادرم افتاد و به کنار پدرم پناه اوردم

اما حسين بگ فکر ميکرد من نميدونم ماجرارو

منم خودمو بيخيال نشون دادم

\_ دخترجون ميتوني اينجا بموني تا هروقت دلت ميخواد

من به خاطر ديني که به مادرت دارم

اجازه میدم اینجا بمونی

چشمام پراز اشك شد

پس هموز عشقش به مادر مو حفظ کرده بود

از گوشه ي چشم اشكي چكيد

لبخند كمرنگي زدم

حسین بگ كمر خمیده از اتاق بیرون میرفت

قبل از اینکه كامل از. اتاق بیرون بره نالیدم

بابا

خشك شد

پاور نمیکرد

هقهقه ام کل اتافو برداشت اینبار بلند تر گفتم

بابا

بابام برگشت

با چشمایی که مٹ ابر بهار اشك میریخت

با صدایی لرزان گفت

جان بابا....

, ۱۳:۱۳ [

حال

در خاطرات شهربانو غرق بودم که گوشیم زنگ زد.

باتعجب به گوشیم نگا کردم

ناشناس بود

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
به ساعت رومیزیم نگا کردم

۵:۳ نیمه شب

یکم دیگه به شماره هه نگا کردم

دیدم بازم نمیشناسمش

گوشیمو برداشتم انیسیر زدم

بله

صدای ضعیف مردی پشت تلفن اومد

+هیموو

\_بفرمایید خودمم

+میشه ببینمت واقعا ضروریه

از تعجب چشمم گرد شد

\_شما؟؟؟؟؟؟؟؟

+بنیامینم

\_شما خواب و خوراک ندارید

+هیمو یه لحظه بیا واقعا کارم ضروریه

\_اقای محترم من اینکته ساعت ۴ نصفه شبه

الان وقت خوابه

+هیمو رویه روی در خونتونم بیا بیرون میدونم نخوابیدی چراغ اتاقت روشنه

لطفا فقط ده دقیقه

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم

\_باشه فقط ده دقیقه

گوشیو قط کردم جلو ایینه قدی اتاقم به خودم یه نگا انداختم



همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
یه شلوار با تاب قرمز با عکس کیتی

مانتو مو از جا لباسی برداشتمو یه شال قرمز رو سرم گذاشتم

گوشیمو تو جیب مانتوم گذاشتم

از اتاق بیرون رفتم پاور چین پاورچین از پله ها پایین رفتم مامان و بابام تو اتاقشون بودن

مادی روی مبل کپیده بود

این مگه نرفته بود خونشون

یادم باشه بعدابه این مورد رسیدگی کنم

خواستم از کنارش رد بشم

که یهو بلند شدو گفت

\*به سلامتی کجا

دوتا سگته رو پشت سر هم رد کردم

\_ حناق ۳۶ساعته یواش ترم میتونستی بگی زهرم ترکید

\*پاوش حالا به سلامتی کجا

تن صدامو تا آخرین درجه پایین اوردموگفتم

\_ مادی این پسره دم دره یه لحظه میرم و میام

مادی از حالت خوابید به سرعت به حالت چهار زانو دراومد و گفت

\*پسره ؟؟؟؟!!!!!!پسره کیه؟؟؟نکنه اون کامران گور به گوریه هیمو بجون خودت پدرتو درمیارم

بری بیرون

چشامو گرد کردم و گفتم :

-خفههه باووووو

بنیامینه میرم و میام برات تعریف میکنم

مادی با تعجب گفت:

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
\*همو این یارو اینجا چیکار میکنه

فهمیدم سوالاتی مادی تمومی ندارم

زود به سمت در ورودی رفتم

مادیم دنبالم میومد

جلو در حیاط عاصی شدمو گفتم

-مادی جون سپی یه لحظه خفه شو

اینجام باش من ده مین میرمو میام

بعد از حیاط خارج شدم

روبه روی در خونمون بنیامین توسوناتای مشکیش نشسته بود.....

، ۱۳:۱۳

یه نگا به پنجره درو همسایه ها کردم

همه چراغشون خاموش بود

یه ایت الکرسی زیر لب خوندم

بنیامین چراغ زد

صد درصد مطمئنم پیش خودش فکر میکنه دارم استخاره میکنم

از شدت استرس داشتم پس میوفتادم

کافی بود فقط یکی از همسایه ها ببینه ساعت ۴ شب از خونه اومد م بیرونو رفتم توی یه ماشین

غریبه بابام هیچ که پوستمو میکند زنده زنده چالمم میکرد

حتی از فکرشم پشتم میلرزید

زود در ماشینو باز کردم و چپیدم تو

بنیامین نگاهش به جلو بود

\_سلام

+سلام هیمو داشتم ناامید میشدم گفتم نمیایی

\_دقیقا همین خیالو داشتم

+ببین دلیل منو تو زندگیّت فهمیدی

\_نه متأسفانه امممم راستی ماشین جدید مبارک

یه جورى نگام کرد مٹ اینکه داره به یکی از عجایب خلقت نگا میکنه

\_وا چرا اینجوری نگا میکنی

+جهت اطلاعاتون باید بگم این ماشینو چهار ساله دارم

\_اما وقتی شغل بادیگارد منو داشتی ۲۰۶ داشتی

دستاشو به هم قفل کرد و یه نفس عمیق کشید

+هیمو خیلی محترمانه میگم خفه شو من حرفمو بزنم

اولا من چهار پنجتا ماشین دارم

دوما به تو ربطی نداره که من چرا تعقیبت میکردم

و اما حرف اصلیم

اون دفتراي کوفتیو بخون

زیاد وقت نداریم سه روز مونده به تولد جناب عالی

و تو هنوز از اصل ماجرا خبر نداری

مادرم همیشه میگه تو یه دختر زرنگ و باهوشی اما به نظر من کودن ترین فرد دنیایی

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
تو نباید پیش خودت بگي چرا مامانم و بابام با ازدواج منو کامران مخالف

اگه اينارو ميتونستي درك كني الان يه قدم جلو تر بوديم

و لي بهر حال من شب تولدم با خانواده م ميام خاستگاري

و طبق اون چيزي كه تو هنوز نخوندي

جواب شما مثبته

البته تو هنوز به دنيا نيومده بودي كه جواب مثبتو بهمون دادن

پس خودتو آماده كن

الانم پياده شو ميخوام برم

يه نگا بهش انداختم

و بدون حرفي از ماشين پياده شدم

حرفاش برام سنگين تموم شده بود..

عين هبنوتيزم ها به دور شدن نگا كردم

تا از محدوده ي ديدم خارج شد،

، ۱۳:۱۳ ]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

به محض دور شدن ماشين مادي پريد تو كوچه يكم چپ و راستو نگا كردو اومد طرف من

با حرفاي بنيامين بهم ريخته بودم

به جاي خالي ماشين خيره شدم

حرفاي بنيامين تو سرم اكو ميشد

سه روز وقت داري

ميام خاستگاري

جوابت مثبتته

قبلا جواب مثبت بود

احساس کردم يکي باهام حرف ميزنه

نگامو دور خودم چرخوندم

مادي لباسو تگون میداد اما من چيزي نميشنيدم

سه ثانيه به مادي خيره شدم و بعد فقط تاريخي

چشمامو باز کردم لرز داشتم

توي اتاقم بودم

مامان و بابام با مادي پشت سرم

فورا اتفاقاتو يادم اومد

اب دهنمو با صدا قورت دادم

به مادي يه نگا انداختم فك كنم فهميد دارم به چي فكر ميكنم

چشماشو باارامش بستو باز كرد

اه کوتاهي کشيدم

مامانم دستشو روي پيشونيم گذاشت و گفت

\_بهتري خدارو شکر

نميدونستم مادي چ داستاني سرهم كردو من بايد الان چ عكس العملي نشون بدم

بنا براین گفتم

\*بهترم اگه بخوابم فك كنم بهترم بشم

بابام بهم يه ليوان اب داد و گفت: خدا شكر كه مانده ديدت كه تو خواب راه مي ري

وزود بهمون گفت وقتي رسيدم تو خيابون دراز كشيده بودي

هيمو دخترم تو كه تاحالا از اينجور عادتا نداشتي.؟؟؟؟

پيش خودم گفتم

اي مارموز نگا نگا چ داستاني سرهم کرده

نميدونستم چ جوابي به بابام بدم كه مادي پريد وسط

چرا از وقتي خانجون فوت کرده هم شبا تو خواب راه مي ره هم حرفم مي زنه ....

, ۱۳:۱۳ [

[Forwarded from \_ قاطي پاتي \_ (هيمو)]

برا اينكه مامان و بابام کوتاه بيان و جاي شكي باقي نمونه تو ادامه حرف مادي گفتم

\_اره اره راس ميگه

مامان و بابام نگاهي به هم انداختنو از اتاق بيرون رفتن

مادي نفسشو از سر اسودگي سريع داد بيرون و خودتشو روي تخت انداخت

+الاهي بميري هيمو كه هر چي در دسره ريشه در وجود نا وجود تو داره

واي خدا فك كنم سخته هه رو رد كردم

اخه الاغ

الاغ كه نه

اخه خررره اگه يه درصد پدريت از اصل ماجرا مطلع ميشد

واااااي خدا فکرم وحشت انگيزه

پووووووف به خير گذشت

, ۱۴:۱۳ [

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

مادي نگاهشو دورتا دورتاق چرخوندو گفت

\_ميشي بگي ببينم اين يارو چي گفت بهت كه از خوشحالي ضعف كردي

دمپايي روفرشيمو برداشتم و كوبيدم تو ملاجش

مادي كه هواسش اينورا نبود يه متر پريد هوا

\_اخ چرا ميزني اخه

+به خاطر اينكه نميدوني داري چي زرزر ميكني

ميخوام مغزت به كار بيفته

\_لازم نكرده همين كه مغزتو كار ميكنه براي ما بسه خو بگو چيشده

+نميدونم پسره قاط زده ميگه شب تولدت ميايم خاستگاري و طبق اونچيزايي كه تو خاطرات هست جواب شما مثبته

\_واااا تو چي جواب داداي هيمو

+راستش هيچي

مادي دستاشو به شكل خاك توسرت تكون دادو گفت

\_خره بايد ميگفتي عزيزم خدا تورو خارج از نوبت شفا بده

+مادي شوخي و بزار كنار

\_خو هيمو شوخيه ديه مگه زندگي رمانه يه دفته يه چيزي پيدا بشه و زندگيو عوض كنه

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
بابا این پسره از بس رماناي تخيلي خونده قاط زده

+مادي لطفا خفه شوور

مادي گوشيشو برداشت و سرشو با گوشيش گرم کرد

ساعت روي ميزم ساعت ۵صبحو نشون ميداد

صداي پي اماي مادي روي مغزم رژه ميرفت

+صداي اون لامصبو كمش كن

\_نوچ

+مادي ميام ميزنمنا

\_نموتوني

خيز برداشتم سمت مادي كه گفت

\_هيمو هيمو ببين سبي چي ميگه

تو همون حالت خشك شدم مادي ادامه حرفشو بگه

\_كامران و سحر ازمايششون مثبته يه ماه ديه نامزديشونه

يكم به مادي نگا كردم ببينم ادامه داره يا برم به ادامه كارم برس

چند ثانيه منو مادي بهم خيره شديد فهميدم نه ادامه نداره

خيزمو ادامه دادم و تا ميخورد ماديو زدم

با مادي در حال زدو خورد بوديم كه پي ام حديد اومد

هردو به خيال اينكه سپهره و ادامه حرفشو فرستاده دويديم سمت گوشي

اما يه ناشناس بود

\*وقت داريد حرف بزنيد كار واجبي دارم



، ۱۴:۱۳

[Forwarded from] \_ قاطي پاتي \_ (هيمو)

يکم به شمارش نگا کردم اما واقعا ناشنا بود

جواب دادم

شما؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد از دو مين جواب داد

\_ مهدي

منو مادي بهم خيره شديد مادي گفت ~وای خدا اينو كجاي دلم بزارم

+يعني چ كاري داره باهات

مادي خواست جواب بده كه باز يه پي ام جديد اومد

\_كارم خيلي واجبه در مورد اون چند صفحه ي پاره شده يه دفتر چه اس

مادي: به به گل بود به سبزه نيز اراسته شد

كدوم دفتر كدوم صفحه باوووو همه قاط زدن ملت رد دادن به خدا

اما من كاملا هنگ كرده بودم

مادي خواست جوابشو بده كه گفت

+مادي راس ميگه دفترتي كه دست منه چند صفحه اش پاره شده

مادي دستاش روي كيبورد كوشي خشك شد

باتعجب بهم نگا كرد

~هيمو چي داري ميگي،؟؟؟

روي تختم نشستم سرمو با دستام گرفتم و زير لب گفتم نميدونم

مادي پوفي كشيدو كنارم نشست

همبستر خاطرات-نسرین(ه)   
الارم گوشمو که تنظیم بود برای نماز صبح زنگ خورد

ساعت ۲۵:۵ دقیقه

روبه مادي گفتم +بنويس بله بفرمايد

مادي نوشت و بعد از چند مين دوباره جواب اومد

اينجوري نيميشه فردا. راس ساعت ۱۰ كافي شاپ البالو سياه.

ميبينمتون

پوف بلندي كشيديم روي تختم دراز كشيديم و بعد از چند مين چشمام گرم شد و به خواب رفتم....

، ۱۴:۱۳

[Forwarded from] \_ قاطي پاتي \_ (هيمو)]

تو مرز خواب و بيداري صدای مادي که زیر زیري حرف ميزد ميومد

با چشمای بسته يك اتاقواسكن كردم

\_نميدونم ديشب يه بي ام اومده واسه هيمو گوشيش خاموش شد با گوشيه من جوابشو داد

.....+

\_سپهر تو به من اعتماد نداري ميگم با هيمو كار داشت

.....+

\_واقعا كه ؟؟؟؟!!!؟

بعدم گوشيشو تق كوبيد به زمين

نگران نشيد اين بار سيو پنجم گوشي به زمين اصابت ميكنه و همچنان به خدمت به مادي ادامه ميده

چشمامو باز کردم

\_ماديه چيه باز. چي ميگه سپهر

+هيمو به نفعته خفه شدي تا زنده به گورت نکردهم

\_باش پس من به خوابم ادامه میدم

چشمامو بستم سه ثانيه نگذشت که تق سرم به تخت خورد

چشمامو تا اخيرين درجه باز کردم

مادي با چهره اي که خنده و خشم قاطي شده بود بهم نگاه میکرد

خدا شاهده ازبس خوابم ميموده همونجوري يکي از چشمام بسته شد

بعد از دو سه ثانيه ديه اون يکي چشمم بسته شد نيم خيز که بود م دوباره شق به تخت برخود کردم

نميدونستم به کدوم دستور مغزم عمل کنم خوابيدنم يا اخو اخ کردن براي سرم

دربين جنگ و جدال با مغزم بودم که قهقهه ي مادي به هوا رفتم

بالشمو زمين گذاشته بود سرشو روش گذاشته بود و عين بلا نسبت خرررررر

پاهلشو تکون میدادو میخنديد

نشستم رو تختو یکم سرمو خاروندم

يه خميازه کشيدم دهنمو عين دهن کر گدن باز کردم یکم نگامو دور تا دور اتاق چرخوندم

ماديم خنديدنش تموم شد

+هيمو بعدا پدرتو درميآرم ولي فعلا ساعت نه و نيمه ها قرارتو با اون پسره يالقوز ياده نره



مادي سرشو تڪون داد ويه چي زير لب زمزمه كرد كه صد درصد ارزوي شفائي منو كرده

يه برو بميرو زير لب گفتم و مانتو شلوارم و پوشيدم

(دقيق يادم ني چي پوشيدم

ماديم تو فاصله رفتن من به سرويس. خودشو آماده كرده بود)

با مادر م هماهنگي كردم

فك نكنيد راستشو گفتم نه

گفتم ميرم يه لباس بخرم واس تولدم

اونم نگفت تولدم و انداختن يه هفته ي ديه

پس با خيال راحت رفتم سر قرار

XXXXXXXXXX

مادي ماشينشو

<پارس الكس نقراي>

از پارکينگ خونمون بيرون آورد

فقط خودش اين جا پلاس نيس كلا خودش و وسايلش اينجا پلاس

خب داشتم ميگفتم ماشينو از پارکينگ بيرون آورد و سوار شديم

تو خيابان...كلي پشت ترافيك موندیم و كلي فش جديد از ديگر راننده ها ياد گرفتيم و بعد از بيست دقيقه تاخير به  
كافي شاپ مورد نظر رسيدم

، ۱۴:۱۳

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

مادي در ماشينو بهم کوييد و گفت

\_پختم از گرما هي ميگن کردستان خنکه کجاش خنکه ابپز شدم

زير لب به غرغراي مادي خنديدم

عينك افتابيمو به چشمام زدم يعني من خيلي شاخم

اره جون عمم

وارد کافي شاپ شدم خداشاهده يخ زدم

کولر که کولو نيست دريچه اي به روي سيبريه

يه لحظه نفسم قطع شد

مادي يه لنتي زير لب گفتو گوشيشو خاموش کرد

مهدي پشت يه ميز هي با گوشيش ور ميرفت

خيلي خانومانه به طرفش رفتم

\_سلام

سرشو بلند کرد به احترام ما از جاش پاشد

\*سلام هيمو خانم

+سلام اقا مهدي

\*سلام مائده خانم

خوش اومديد از اينکه تو اين گرما و تو اون وضعيت خونواده تون مجبور شديد از خونه بياييد بيرون معذرت ميخوام  
ولي واقعا مجبور بودم

\_اشکالي نداره امیدوارم کار مهمي باشه

\*چي ميل داريد ???

+من يه شير نارگيل لطفا

\_منم يه قهوه ي ساده

+خاك تو اين گرما قهوه

چشمامو گرد كردم مهدي زير لب ميخنديد

يه فش زير لب به مادي دادم

ماديم زير لب جواب داد خودتي

مهدي پيشخدمتو صدا كرد و بعد از چند مين سفارشات اومدن

منكه قهومو مزه مزه ميكردم

مادي م كه با گوشيش سرگرم شده بود

مهديم با انگشتاش بازي ميكرد

يكم به قهوه خيره شدم و گفتم

\_خب

مهدي نفس عميقي كشيد و گفت

\*هيمو خانم

اون قسمت دفتر كه كنده شده

راستش مامان بزرگم كنده كه مدركي نباشه تا شما راحت به زندگيتون ادامه بديد

اما اون كاغذ پاره ها بدست خاندان زند افتاده و متاسفانه چيزي كه نبايد ميشد اتفاق افتاد

مادي دقيقا اين شكلي به مهدي نگا ميكرد





، ۱۴:۱۳

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

مهدي چشماشو بست يه مکت دو سه ثانيه اي کرد وخواست جواب ماديو بده که مادي دوباره ابراز وجود کرد

+ببينيد اقامه‌دي ازوقتي اين بازي شروع شده هيمو يه اب خوش ازگلوش پايين نرفته منم کلا اين مدت اعصابم داغون شده من هيمو رو بيشترازخودمم دوست دارم بنا به هرديليلي به هرديليلي يه تار مو ازسرش کم شه تو وبنيامين و خانم کوچيک وهرگوره به گور شده ي ديگه اي که باشه روبه اتيش ميکشم فهميدي????

کلا اگه من يکيو تو اين دنيا داشته باشم همين ماديه

\*مانده خانم ايندا دست من من فقط از طرف مادرم اومدم يه سري چيزا رو بگم .

+ببين اقای محترم من هشدار دادم!!

يکم ميرم بيرون شمام حرفاتون تموم شد بيايد

همين که مادي بلند شد يه پسره ازاون ور باشيش تا ليوان شيرموز جلوش سبز شد و خورد بهش

و همه ش ريخت رومادي

مادي كاملا خونسرد رفت طرف گارسون منکه امروز کلا هنگ بودم فقط نگا ميکردم يه پنج شش دقيقه اي گذشت که ماديبا چندتا ليوان شير موز رفت طرف پسره باخودم فکرکردم که شايدشيرموزارو بده بهشون

روکردم طرف مهدي که يه لحظه

چشاش گشاد شد وبعدم يه شليک خنده توکل کافي شاپ ديدم مادي همه ي شيرموزارو دونه دونه ريخته روپسره

همبستر خاطرات-نسرین(ه) پسر اول يكم بع مادي نگا كرد و بعد يه نگا به اطراف

مادي باصداي بلند گفت

+بي حساب شدیم

بعد رو بع من گفت

+من ميرم توماشين توهم بعدا بيا

مادي رفتو

اون پسره باتمام سرعت دويد بيرون

تند پاشدم ببينم پسره نره سروقت مادي كه مهدي گفت

\*هيمو خانم بايد حتما يه ديدار با مادر داشته باشي

اون چيزاي براي گفتن داره كه من نميتونم بگم بهتون

پول سفارشات و شمارشو روي ميز گذاشتو يه حدافظي زير لب كردو رفت

اول خواستم برم اما بعد از چند قدم ناخداگاه برگشتم شمارشو برداشتم

و از كافي شاپ زدم بيرون ،

مادي به ماشين تكيه كرده بود با گوشيش حرف ميزد ودستاشو تو هوا تكون ميداد

صداش اونقد بلند بود تا دم در كافي شاپ ميومد

تا من رسيدم كنارش گوشيشو قط كرد

\_مادي چيزي شده ،؟؟؟؟

+نه باز سپهره

+چي ميگه ؟؟؟؟؟

\_الان مياد بصبر يه لحظه ،،

بعد از چند مين سپهره اومد

اما كامران و سحرم همراهشون بود

زیر لب گفت؛ به خدا من خبر نداشتم

سپهر: سلام خانوما

کامران: سلام مائده خانم سلام هیمو

سحرم با یه پوزخند گفت:

سلام.

منکه جواب هر سه تاشونو با یه سلام خالی دادم

مادیم که هیچ کدومشونو پشه حساب نکرد

\_خب سپهر اینم هیمو بپرس ازش

سپهر از اینکه مادي جوابشو نداده بود اتيشی بود کاملاروبه من پرسید

^هیمو خانم شما با گوشي مائده پی ام دادید به این شماره

گوشیشو درآورد و داد به من یکم به شماره نگا کردم

دیدم شماره یه مهدیه

یه نگا به جمع کردم و گفتم :اره چطور مگه؟؟؟

^میشه بپرسم کیه؟؟

\_دوستمه



همبستر خاطرات-نسرین(همبستر)  
بيست مين بود مادي رانندگي ميکرد هر دوساكت به جاده نگاه ميکرديم

سيم آيو اس مو به پخش و گوشيم وصل کردم  
همينجوري رو حالت تصادفي گذاشتمو پلي کردم

آنتونستم با اين گريه

نبودن هاتو بشمارم

توکه نيستي به دست كي همه

دنيامو بسپا رم.

درست از لحظه رفتن دلم ميخواست

که برگردي

دلم پيش تو بود هر جا که تنهائي سفر کرددييببيبي

واس حبس ابد خوردن تو زندون تو امادم

اسيرم کن توميتوني

اسيرم کن....

حالم از اهنگ بهم خورد

نكستو زدم

اون ديه بدتر

ازم بريدي مهدي احمد وند

عوققققق من نميدونم چرا اينارو نگه داشتم

همبستر خاطرات-نسرین(ه)   
 بعضي از اهنگا فقط برا اينكه بريزي تو ميموريت بعد هي ردشون كني تا به اهنگ مورد نظر برسي

كلا من خواننده مورد علاقه ندارم

هر اهنگي كه متنش به دلم بشينه رو گوش ميدم

بلاخره به اهنگ مورد علاقم رسيدم

هنوزم از محسن ابراهيم زاده

مادي به طرف خارج از شهر ميرفت

چيزي نگفتم ميدونستم مادي زود باخودش كنا ر مياد برعكس من

من تا عمر دارم چيزيو فراموش نميكنم

بعداز نيم ساعت رانندگي

يه جا نگه داشت

جاده کنار دره بود

مادي پياده شد

از ماشين پياده شدم و کنار مادي رو زمين نشستم

بعد از دو سه دقيقه مادي گفت

+ميدوني هيمو زندگي خيلي خوبه. خيلي خيلي خوب و البته اسون

اما ما ادما تا ميبينم يكي غمي نداره

خوشحاله

چوب لا چرخش ميكنم

نميتونيم خوشبختي همديگه رو ببينيم

هيمو خستم

کم. اوردم

پوفي کشيدم

خودم کم درد نداشتم حداقله زندگيم؛ يه ازدواج اجباري بود !!

\_مادي چيشده ؟؟؟؟؟

+هيچي به سلامتي عروسيه

سپهر ميخواد با دختر عموم

ستاره

ازدواج کنه

خيلي شيك و مجلسي ميگه منو نميخواد

البته خودش نگفته بيشتتر انكار ميکنه اما اين سخت گرفتاش

و البته حرفايي که ستاره بهم گفت

اس ام اسايي که ستاره نشونم داد

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
هیمو به انداز ی زندگیم بهم ریخته که.....

یکم سکوت کرد

انگار نمیخواست ادامه بده

بعد از چند مین گفت:کمکم کن

بلند شدو رفت تو ماشینش

واقعا ناراحت بودم

دوست نداشتم به جز خودم

کسی تو این مدت ناراحت باشه

اونم مادی

چند مین به خودمو مادی فکر کردم

میدونستم مادی داره گریه میکنه

و دوست نداره من ببینمش

برا همین رفته تو ماشین

یه ده دقیقه ای اونجا نشستم

مادی از ماشین پیاده شد

\_هیمو بیا گوشیت زنگ میخوره

پاشدم و مانتومو تگوندم

و سوار ماشین شدم



همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
گوشیمو رو داشبورده گذاشته بودم

دیدم تماس از خونه اس

انسیرو زدم

، ۱۵:۱۳

[Forwarded from] \_ قاطی پاتی\_ (هیمو)]

\_ الو

+سلام هیمو کجایی؟؟؟ شما قرار بود یه لباس بخرید کجا موندید سه ساعته ؟؟؟؟

یه نگا به ساعت مچیم انداختم

۱:۳۰

پوووووووف خیلی وقته بیرون بودیم

\_مامان جان منتظر ما نباشید

میخوام نهارو بیرون بخوریم!،،،

+نخییییییر همین الان برگردید خونه

شب مهمون داریم

باید خونه باشید

\_مهمون؟؟؟؟؟؟

مامانم با یه مکت کوچیک گفت :

شب وصیت نامه رو میخونن زود برگردید

با كف دستم كوبيدم به پيشونيم

واي خدا

اينو كجاي دلم بزارم

\_باشه مامان الان برميگرديم

مامانم گوشيو بدون خداحافظي قطع كرد

\*هيمو چيشده؟؟؟؟

\_شب وصيت نامه رو ميخونن

پرو خونه كلي از شهر دور شديم

اومديم تو اين بيابون برهوت

انگاري تو شهر فضا سبز و پارك نداريم

اه

\*غر غراشو ؛ خوبه خوبه

الان برميگرديم

دنده عقب گرفتن دور زد سمت شهر

بعد از چهل مين رسيديم خونه

با ريموت وارد پارکينگ شديم مادي ماشينو پارك کرد و باهم وارد حياط شديم

خونه ي ما يه خونه دو طبقه بود با يه حياط بزرگ و يه پارکينگ که زیر بناي خونمون محسوب ميشد

همبستر خاطرات-نسرین(ه) در  
دم در ورودی یادم افتاد ما برای لباس خریدن رفته بودیم

پوووووووف چرا کارام انقدر برعکسه

قبل از اینکه مادی درو با کلید کش رفته ش باز کنه گفتم

\_وای مادی خاک تو گورمون شد

مادی گف: باز چیشده؟؟؟؟؟؟

+لباس نخریدم مٹ اینکه ،،،،....

مامانم صدامونو شنیده بود و در باز کرد و من نتوستم حرفمو تموم کنم

~به سلامتی برگشتید حالا زنگم زده بودما حالا اگه زنگ نزده بودم کی برمیگشتید

بیاید تو

\_سلام مامانی

+سلام خاله جون

\$سلام سلام خوش اومدید

مامان مادی از اشپزخانه اوند بیرون

£سلام دخترا.

\_+سلامم

\$خب. هيمو كو لباست. مگ نرفته بودي لباس بخري ؟؟؟؟

زرد زرد شدم اب دهنمو با صدا قورت داد

نميدونستم چ دروغي سر هم كنم كه مادي به جا من جواب داد:

\_راستش دو تا پاساژ رفتيم يكيشون كه كلا بگيم لباس خواب داشت يكيشونم خواستيم نهار بخوريم بعد بگرديم كه شما زنگ زديد بعدم خواستم حداقل دستخالي بنگرديم كه اونيكی پاساژم گشتيم چيزي مد نظرمون نيافتيم واسه همونم دير برگشتيم

مادرم با سوءذن نگاهمون ميكرد اما چيزي در اون مورد نگفت

\$باشه بيايد نهار و زود بريد آماده شيد

كه شب مهمون داريم

\_مگه به جز خودمون كسيم هست ؟؟؟؟

اره حالا ميپينشون ،.....

منو مادي نگاهي بهم انداختيمو و شونه هامونو بالا انداختيم

، ۱۵:۱۳

نهار خورشت كرفس بود منكه كلا ازش خوشم نمياد به نظرم اين غذا غذايه كه ادم و گول ميزنه

يعني ما امروز غذا پختيم همين

مادیم با یه قیافه ای خنده دار به محتویات روی میز نگاه میکرد و یه نگاه به غذا خوردن و دوباره از نو یه نگاه به من و یه نگاه به غذا

و همچنان به کار خود ادامه میداد

داشتم از خنده میپوکیدم

اما خودمو نگه میداشتم ببینم مادی اخرش چیکار میکنه

اخر سر گفت :من سیرم هیمو

میرم اتاقت دوش میگیرم تا بیای

\_اوکی

همین که مادی دور شد زدم زیر خنده

گوشتای داخل خورشتو جدا کردم و بابرنج خودم

خورشتم همونجا گذاشتم یه ساندویچ نون و پنیر برای مادی درست کردم و به طرف اتاقم رفتم

میشه گفت خونمون دوبلکس بود

پذیرایی و اشپزخونه پایین بود

اتاق منو مامان بابام و اتاقي که همیشه خدا مادی اونجا بود و میشه گفت اتاقه مادیه و با دوتا اتاقه دیگه بالا بودن

همینجور که داشتم از پله ها بالا میرفتم روبه مامانم و خاله باصدای بلند گفتم :

\_مرسی عالی بود دستتون درد نکنه

نوش جونتون دست سر اشپز رستوان درد نکنه

یه مکث کردم

وای واسه همین بدمزه بوددد



به طرف اتاقم رفتم مادي موهاشو سشوار ميكشيد  
هيمو چيه چرا صداتو انداختي روسرت  
صدات تا هفتا كوچه اون ورترم ميره

, ۱۶:۱۳]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

يه نگاي چپ به مادي انداختم  
حساب كار دستش اومد  
از تو كمد حولمو. برداشتم رفتم حموم

بعد از گربه شور كردن خودم

اومدم بيرون

حالا كي ميخواد موهامو خشك كنه

يه دفه نگام به مادي افتاد كه تا كمر توي كمدم رفته بود و دنبال لباس ميگشت

حوله مو دور خودم تند كردم

وچشامو دقيقا عين گربه شرك

\_ مائده ؛ميشه موهامو خشك كني؟

مادي تو فكر بود و همين كه صدامو شنيد

ترسيد

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
\*الهي دليل شي الهي بميري بيم جسدتو بشورم دليل مرده

\_بسه دبع حالا موهامو خشك ميكني يا نه؟

\*معلومه كه نه !

\_مادي ميام پدرتو درميارما

دوپاره تا كمر رفت تو كمد و گفت:

همينه كه هست

خبر سوار اسب سفيد شيطون شده و متاسفانه نميخواه پياده شه

خودم يه نيم ساعتی موهامو سشوار كشيدم

ماديم تو اين مدت

لباس پوشيدو موهاشو دم اسبي بست يه شال سرش كردو از اتاق بيرون رفت

حالا نوبت من بود تا كمر برم تو كمد

يه ده دقيقه اي دنبال لباس ميگشتم اما نبود

يعني بودااا

فقط رنگي بودن و من يه چيز تيره ميخواستم

بلا خره بعد از كلي كاوش و جستوجو يافتم

(حال ندارم توصيفش كنم عكسشو ميزارم خودتون حال كنيد🌸؛)

لباسو پوشيدم موهامو دم اسبي بستم و يه شال سياهم سرم كردم



یه نگا به اتاقم کردم

صد رحمت به اتاق پسرا

سرمو تکون دادم و گفتم بعدا میام

جمو جور ت میکنم

از اتاق بیرون اومدم

صدا مادي میومد با تلفنش حرف میزد

جدیدا خیلی مشکوک میزد

حالا حال ندارم بعدا تتوشو درمیارم

روی یکی از میلا نشستم و با گوشیم یکم کندي کراش بازی کردم

توي بازی غرق بودم که صدا در اومد

، ۱۶:۱۳]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هیمو)]

مامانم با استرس از اشپزخانه بیرون اومد و درو باز کرد

بابام و علي اقا بودن

دم در یکم زیریزی باهم حرف زدن

مادیم تلفنش تموم شد و اومد تو پذیرایی

خیلی پکر بود

روی مبل نشست

\_مانده

+جونم

\_چیشده چرا پکری کشتیات غرق شدع؟

+راستش هیمو با سپهر بهم زد

یکم اعصاب ندارم

\_مادی به نظرم باید به خودتون زمان میدادید.

+هیمو و نش ادامه نده؛ راستش...

با اومدن باباهامون

مادی نتونست حرفشو ادامه بده

\_+سلام

--سلام دخترا

یکمی اوضاع خونه اشفته بود و پریشونی بابام و علی اقا کاملاً مشهود بود.

مامانم و خالم با دسپاچگی به اشپزخانه میرفتن و دوباره بیرون میومدن

اونا در تدارک شام بودن و هنوزم منو مادی نمی دونستیم کی قرار ه بیاد

برا همین با گيجي بهشون نگا میکردیم

نزدیک ساعت ۳۰:۷ دوباره صدای ایفون اومد

مامانم یه نگا به بابام انداخت

مادی بلند شد و گفت: من درو باز میکنم

بعد از چند مین وکیل خانوادگیمون اومد تو

بعد از سلام و احوال پرسي روی یکی از مبلا نشست .

لأخب وارث های محرومه حضور دارن؟؟؟؟

خواستم بگم بله که مامانم گفت:

نخیر هنوز یکی از اقوام تشریف نیاوردن

منو مادی یه نگا به هم انداختیم

اقوامی دیگه نداشتیم ما به جز خانوادگی عمو منو مادی که وصیت خانجون هیچ ربطی به اونا نداشت.

حاضر بودم بمیرمو یه لحظه قیافه ی سحر و تحمل نکنم و مطمئنم صد درصد مادیم همین نظرو داشت.

مادی اومدکنارمو زیر لب گفت: به نظرت کدوم عفریته میاد امشب. ؟

سحر یا ستاره؟؟؟

مامانم با استرس بهم نگا میکرد

پس اقوام اونا بودن خواستم به مادي بگم که ایفون به صدا در اومد

مامانم دست پاچه به سمت ایفون رفت

جواب مادیو زیر لب دادم

\_خاندان زند تشریف فرما شدن

مادي که از حرص داشت اب میخورد پرید تو گلوش

و همین که بنیامیو دید سرفه ش شدید تر شد

خاله هی میخواست اب به خوردش بده اما مادي از شدت سرفه نمیتونست حتی نفس بکشه

این وسط خانواده ی زنده همینجوری منتظر بودند بهشون سلام کنیم

سرفه مادي بند اومدو جمع به حالت عادي برگشت

یه سلام و عليك خیلی عادي انجام شد

انگار سالهای سال است اینا هم دیگه رو میشناسن.

منو مادي دوتایی روی یه میز نشستیم.

بنیامین یه نگاه طرف ما نیانداخت فقط خیلی دقیق به وکیل نگاه میکرد

بعد از اینکه جو اروم شد وکیل که یه مرد میانسال بود گفت:

حالا که همه جمعا من وصیتو بخونم

همه ساکت شدن

و وکیل وصیتو از یه پاکت نامه بیرون آورد

\_\_به نام خدا

من فاطمه وحیدی

فرزند شهرزاد و جلال وحیدی

در آخرین نفس های زندگیم

میخواهم وصیتم را برای دو دخترم بنویسم

زمین هایی که از پدرم به ارث رسیده بین خودتون تقسیم کنید

اما زمینی که از شوهرم به ارث بهم رسیده

طبق رسم دیرنه ی ما

باید برسه به کسانی که به رسمو به جا میاره

کسانی که که خون بس میشن برای پاک شدن گناه صد ساله خاندان

هیمو و بنیامین

هیمو جان خیلی سعی کردم کاری انجام بدم که تو به زندگی عادی ادامه بدی چند بار با درخشان صحبت کردم

اما قسمت و تقدیر تو همینه . باید با نسلی که از سلسله ی وحیدی وزند . هست به ادامه گناه صد ساله پایان بدی

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
امیدوارم. مارو ببخشي  
هم منو هم مادرت و هم شهرزادو

بعد از عقد هیمو و بنیامین سند ده هکتار از زميناي...به هیمو  
و پونزده هکتار به بنیامین برسه

ومن الله توفیق

وکیل تموم شد و نگاهی به جمع انداخت و گفت:

هیمو خانم بعد از عقدتون عقد نامه رو بیارید زمینارو طبق وصیت به نامتون بزنم

سرم گیج میرفت

تو آخرین دقایق هوشیاریم یه نگاه به بنیامین انداختم

با یه اخم غلیظ به وکیل نگاه میکرد و بعد از اون

فقط سیاهی بود و سیاهی،....

، ۱۶:۱۳ ]

Forwarded from \_ قاطي پاتي \_ (هیمو)

از شدت سرما به خود لرزیدم

همبستر خاطرات-نسرین(ه) ...  
صدا هاي گنگي رو ميشنيدم اما نميتونستم چشماهايم را باز کنم بعد از حدود نيم ساعت كاملا بهوش اومدم .  
براي درك موقعيت فعلي نگاهم دور تا دور اتاق چرخوندم توبيمارستان بودم ماديم روصندلی يكم اونورتر نشسته بود  
احساس خستگي بيش از حد ميكردم همين كه چشممو باز كردم  
اومد کنارم.

+هيموجون ايجيم بهوش اومدی قربونت برم فدای چشای خوشكلت بشم من دوروزه منو نصف جون كردی  
يكم بهش نگاه كردم بعد از دوسه ثانيه تونستم حرفشو درك کنم  
باتعجب گفتم :دو رووووووز؟؟؟!

\*هيمو جان دخترم بهوش اومدی عزيز مامان؟

همين كه مامانم اينو گفت يه ايل ريختن تواتاق من كه توهمون حالتم تعجب كرده بودم اخه اينجا خواب و خوراك ندارن  
اصلا اينجا به كنار خانواده ی زند اينجا چيكار ميكردن؟؟؟

همه اومدن پيشم ويكي ويكي احوال پرسى كردن ولی من گيج تر اوني بودم كه جوابشونو بدم .  
با نگاه دنبال يكي بودم نميدونم چرا ولی؛برام مهم بود بنيامين اينجا باشه.

خونواده ها نشسته بودن واز هردری حرف ميزدن جز مادی كه روصندلی بغ کرده بود

بابام گفت: بعد از اينكه هيمو ترخيص شد ميشينيم مفصل در مورد. مراسمات حرف ميزنيم.

ميدونستم بامخالفت كردن يا نكردنم كسي بهم توجه نميكنه. اما حداقل ميخواستم ببينم دقيقا چ اتفاقي افتاده كه من بايد  
بارشو به دوش بكشم ،

رو به بابام گفتم :بابا،؟؟؟

بابام مكث كردو گفت:بگودخترم؟؟

\_من ميخوام يه هفته بامادی برم توعمارت،

\*چرا دخترم

\_ به زمان احتیاج دارم.

بابام مادیو صدازد

\*مائده دخترم؟

مادی که اصلا حواسش نبود

\*مائده جان؟

مامان مادی رفت زد روشونه ش

که پرید هوا

+هان چیزه بله جانم مامان؟

\*عزیزم نظرت چیه؟

+درچه مورد؟

بابام گفت

\*درمورد اینکه یه هفته باهیمو پرید روستا؟

+اهان چشم عمو جون میرم

پرستار اومد تو

\*هیمو خانم گل سرمت که تموم شده برگه های ترخیصتم که آماده ست آماده س پاشو بروخونه عزیزم

کارارو انجام دادیم

فرداش راهی روستا شدیم تو این مدت مادی میخواست هی چیزی بگه ولی هر دفعه یه چیزی پیش میومد یادم باشه  
توراه ازش بپرسم.....

، ۱۶:۱۳

Forwarded from \_ قاطی پاتی \_ (هیمو)

توی ماشین نشسته بودم



همبستر خاطرات-نسرین(ه) ...  
نگام به جاده بود اما تموم فکرم درگیر ماجراهایی بود که نمیتونستم تغییرش بدم

واقعا کم آورده بودم و

میخواستم بدونم اون چندتا کاغذ پاره ی لعنتی چی بود که زندگیمو بهم ریخته.

وقتی راه افتادیم مادی دستشو برد سمت ضبط وچندتا اهنک بالا پایین کرد تا به اهنک مورد علاقه ش رسید

{حرفاتو قط نکن

از آینده بگو

دست دلم میخوام

پیش تو بشه رو.

غرق تو ام ببین

درگیر تو شدم

دستمو ول نکن

حرف بزنی باخودم

معتاد شدم بهت

شیرین زندگی

این اعتیاد خوب

{یعنی دیونگی....}

نوید راستی

(حالا اهنگشو میزارم خودتون حال کنید)

\_مادی؟

+همممم؟

\_احساس میکنم میخوای یه چیزی بگی؟

+آهان اره راستش....

با زنگ گوشیش نتونست ادامه بده. به گوشیش نگا کرد و بانیش باز جوابشو دادزدرواسپیکر

+الوووو

\*سلااااااام خانوم خوبی؟

+اره خوبم تو چطوری؟

\*منم خوبم آگه تو خوبی

یکم به مادی نگا کردم

اصلا صداش به سپهر نمیخورد

نمیتونستم تشخیص بدم

\*خانومی میتونی بیای بیرون

+عشقم یادم نبود بگم بهت با اجازه ت همراه هیمو یه چند روز اومدم روستا

با یه چهره ی در حال بالا آوردن به مادی نگا کردم

همبستر خاطرات-نسرین(ه) ...  
که با حرف بعدي پسره رسما بالا اوردم.

\*عشقم نمیدونی من بی تو نمیتونم یه لحظه این شهر رو تحمل کنم؟؟؟\*

عوووووووفقققق

هدستمو به گوشیم متصل کردم

ترجیح داد به جا دلو قلوه دادنشون اهنگ گوش بدم

بعد از چند مین مادي باصداي بلند گفت:

+هیموووووو

\_زهرمار چته؟

+یه ساعته عرمیزنم صدات میزنم کجاسیر میکنی؟

\_تو اهنگ چ طور مگه؟؟؟

+امم یه چی بگم؟؟؟

\_اره بوگو،!؟

، ۱۷:۱۳]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي \_ (هیمو)]

+چیزه خب...

\_یه چیزایی فهمیدم بوگو ببینم اسمش چیه؟

+مادیار همون پسر شیرموزیه ست.

\_درررروغ!!!!

+بوخود!!!!!!! 😊😊

\_بالاخره مختو زد خاک توسرت ها خاک اگه سپهر بفهمه شربه پا ميکنه؟؟

+اون که فعلا درگیر نامزدیشه ديگه کارام ربطی به اون نداره. بعدم غلط موکنه.

\_صلاح خویش خسروان دانند

مادی یه دفعه زد روترمز

خدا بالا سر شاهد ه یه متر و سي سانت پریدم جلو

یه اذرا سیاه راهمونو بسته بود.

\_مادی؟

+زهر مار.

\_حناق چرا میزنی خو؟

+اصلا این بنیامین چجوری میدونه ماکجا میریم؟؟؟؟

\_زهرمار چرا داد میزنی

+عاقا من هرجامیرم بایداز این کشته مرده هات فراریت بدم ؛مردم دخترخاله دارن منم دخترخاله دارم!!!!

\_میگما این جمله ی اخریت چه ربطی داشت؟

+هیچی فقط براجلب توجه بود وارزشی دیگرندارد!.....

بنیامین ازماشین پیاده شد و به ما زل زد.

\_ببین چجوری نیگا میکنه الان فک میکنه دیوونه ایم نشستیم توماشین وکل کل میکنیم!.

همبستر خاطرات-نسرین(ه) +  
+بدرک صدسال سیاه اینجا باشه ومثله بزنیگا کنه نه میزارم توپیاده شی نه خودم پیاده میشم.

مادی دنده عقب گرفت

+هیمو سفت بچسپ

\_چرا؟

یه جییییییغ کشیدم

مادی پاشوگذاشت روگاز وازکنار بنیامین وماشینش ویژژژژ؛رد شد.

+ایوووول جونمی جونننن

\_حنااااق من اخرش از دست توسکته میکنم.

(ولی خودمونیم عجب دست فرمونی داشت خخخخ حالا به خودش نمیگم پررونشه)

بعديه ساعت و خورده اي به روستارسيديم.

تموم مهره هام خشك شده بودن.

يكم به دور اطراف نگا كردم

\_مانده میترسم

+هان؟بسم الله.چرا؟

\_نمیدونم يه دلشوره ی عجیبی دارم...

دم در عمارت منو پیاده کرد خودشم رفت ماشینو زیرسایه ی یکی ازدرختا پارک کنه وبیاد.

کلیدمو در اوردم و خواستم درو باز کنم

که در باز شد

دستم که رو هوا خشک شد

مهدی همزمان که درو باز کرده بود

داشت یه لقمه بزرگ و تو دهنش جا میداد

همینکه منو دید خشک شد

مادی نفس زنان از همونجا وبدون اینکه بدونه من چرا هنوز پشت درم باصدای بلند دادزد.

هیمو خر پرو تو ولی این بارم نری پیش اون پسر هه

زیادی خوش به حالش بشه .حالا اونبار لختی بودی این بار با لباس

یه نظر حلاله ها|||

.....

، ۱۷:۱۳]

[Forwarded from \_ قاطی پاتی\_ (هیمو)]

عرق سردی روی پیشونیم نشست

از خجالت اب شدم

مادی رسیدم بهم و همینکه میهدیو دید رنگش سفید شد

همبستر خاطرات-نسرین(هيمو)  
هيچ کدوممون نميتونستيم سکوتو بشکنيم

عاقبت

مهدي اومد بيرون و سوار ماشينش شدو رفت

تا چند دقيقه به جاي خاليش نگاه کردم

مادي به خودش اومد

\_پوففففف تا حالا از اين جور سوتيا نداده بودم

خدا رحم کنه

سرمو تکون دادم واقعا قفل کرده بودم و نميدونستم چ چيزي به اين اعجاب خلت بگم

وارد حياط شدم

مادي زير لب غر ميزد و من تو فکر بودم برا چي اينجا اومدم..

، ۱۷:۱۳ ]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

وسط عمارت ناخدا گاه ايستادم

نميدونستم چيکار کنم مائده با تعجب بهم نگاه ميکرد

\_ هيمو؛ چرا وايسادي برو ديگه.

+کجا برم؟؟؟

\_ خسته نباشي الان که رسيدي اينجا اينو ميگي. بابا ايول داري تو

خب براي چي اين جا اومدي ،اومدي پيش نارگل خانم

برو پيشش ديگه.

بدون اینکه چیزی بگم مسیرو به طرف انتهای حیاط کج کردم  
چند تا از اهالی عمارت تو حیاط بودند و با تعجب به ما نگا میکردند.

پا تند کردم تا از سلام و علیک های احتمالی جلو گیری کنم.

مائده نفس نفس دنبال میومد

از دور نارگلو دیدم

لباسای شسته شو روی پرچین پهن میگیرد  
با دیدن ما دست از کار کشید و به سمتون اومد.

با خجالت سلام کردم

\_سلام نارگل خانم

مائده: سلام نارگل خانم ببخشید مزاحم شدیم

+سلام عزیزای دلم مزاحم چیه شما مراحمید

خوش اومدید

بعد از روبوسی و این جور چیزا وارد خونه ش شدیم.

+خب هیمو جان؛ چه خبر از خانوادت همه خوبین؟؟؟



همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
قبل از اینکه من جواب بدم مائده پرید وسط:  
سلامتی نارگل خانم خبرا که همش اینجاس .

نارگل خانم با تعجب گفت: کدوم خبر مادر؟؟؟

\_قضیه خانوادې زند

دفتررا رو خوندم از عروسی خانم کوچیک تا فرارش یکی از دفترا پاره بود

اقا مهدی گفت شما پارش کردید

اومدم ببینم

چی تو گذشته اتفاق افتاده؛ که من مجبورم تاوانشو بدم.

نارگل خانم بدون اینکه چیزی بگه

بلند شدو چایی آورد

عمقیا تو فکر بود

بعد از ده دقیقه گفت :

تا کجای ماجرا رو میدونی؟

-تا فرار خانم کوچیک؛ اما اون چند ورقه ی پاره شدم؛ اون قسمت از ماجرا رو هنوز نمیدونم.

اهی کشید و به بخاری که از چای بلند میشد نگا کردو گفت:

(ادامه ماجرا از زبان درخشان مادر نارگل خانم)

عروسي تموم شده بود و امشب شب زفاف خانم كوچيك بود

توي حياط و راه رو هاي عمارت

زنان قرمز پوش با دف منتظر بودن تا با نواختن دف شاديشونو ابراز كنند

بعد از چند دقيقه

صداي خوش نشين ريت منظم دف توي عمارت پيچيد.....

خانم كوچيك دو روز توي اتاقشون موند چون شگون نداشت تا سه روز افتاب و مهتاب تازه عروسو ببينه.

هفت روز از ازدواج مجدد ارباب گذشته بود

اون شب براي آوردن اب به چشمه رفته بودم

تو راه برگشت

ارباب جوانو ديدم كه وارد عمارت اصلي شد.

اتاق خانم كوچيك تو عمارت اصلي بود، اول خواستم به اتاقم برم اما يك دفعه يا دم افتاد كه ارباب براي خريد و فروش غلات به روستاي مجاور رفته .

كنجاوي منو به داخل عمارت كشوند.

ارباب جوان وارد اتاق خانم كوچيك شد .....

از ترس داشتم سكته ميكردم

اگه كسي منو اينجا ميديد قطعاً كشته ميشدم زود به طرف اتاقم رفتم و سطل ابو همونجا رها كردم.

نارگل خانم گفت :

همبستر خاطرات-نسرین(همسر) این ماجرا ي اون کاغذاس که من از دفتر پاره کردم.

باتعجب گفتم: ارباب جوان برا ب چي به اتاق خانم کوچيك رفته بود؟

+عجله نکن .يکي يکي،خب اينو که گفتم حالا بزاريد از ادامه دفتر برات بگم ،از وقتي که خانم کوچيك به عمارت بالا پناه آورده بود:

فاطمه هر روز بزرگ و بزرگ تر ميشد .و شهربانو هرروز پير تر شکسته تر

هر بار به فاطمه نگاه ميکرد در ني ني چشمانش غم بزرگي موج ميزد

پدر خانم کوچيك بشدت بيمار بود و بع سختي ميتونست حتي از جايش بلند شود

و پس از دو ماه فوت کرد

با فوت حسين بگ خانم کوچيك خانم عمارت شد.

حسين بگ بعد از اينکه مادر شهربانو خانمو طلاق داد

با دختر يکي از ارباب ها ازدواج کرد

ازدواج اونا فقط سه سال دوام آورد

حاصل ازدواج اونا يك پسر و يك دختر بود

پس از طلاق حسين بگ بچه هارو به مادرشون داد و همينطور سند چندتا از مينارو .عشق شهزاد خانم چنان بزرگ بود که اجازه نداد حتي بچ هايي که از گوشت و خونش بودو پيش خودش نگه داره

زن حسين بگ خاتون بود و بعد از طلاقش با معشوقه ي ديرينه اش يعني جلال بگ ازدواج کرد.

همبستر خاطرات-نسرین(ه) ...  
با تعجب گفتم :يعني ارباب جوان برادر خانم کوچیکه؟؟؟

نارگل خانم گفت :

اي كاش فقط برادر ميبوداما....

مائده گفت:اما چي؟؟؟؟

، ۱۷:۱۳ ]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

نارگل خانم با كمي تامل ادامه ادامه داد

جلال بگ با يه بازيگوشي در دوران بچگيش  
عقيم شد

اين راز فقط خانم بزرگ ميدونست و بس

همه ي عمارت ميدونستند كه دختر و پسر خاتون بچه هاي حسين بگ. هستند و لي نميدونستند كه چرا ارباب از خانم  
بزرگ بچه دار نميشه

با بچه دار شدن خانم كوچيك عمارت بهم ريخت

شايعه هايي كه واقعييت بودن در رابطه با عقيم بودن ارباب به كلي نابود شد و اقتدار ارباب بيشتتر شد

ارباب سعي ميكرد به خودش بقبولونه كه شايد معجزه اي شده و تونسته پدر بشه

اما در اين ميان

خانم بزرگ پشت تمام اين صحنه ها بود و بازيو به ميل خودش اداره ميكرد

همبستر خاطرات-نسرین(همسر نارگل)  
نارگل خانم سکوت کرد و مشغول نوشیدن چایی شد

مائده به من نگا کرد و گفت:

پس فاطمه ....

نارگل خانم آخرین جرعه چاییش را نوشید و گفت :

فاطمه دختر ارباب جوانه

خانم بزرگ این دستورو به ارباب جوان داده بود

تا در صورت به وجود آمدن بچه هم شایعه عقیم بودن جلال بگ کم بشه

و هم بعد از مرگ جلال بگ بایک ازمایش بتونه ثابت کنه فاطمه دختر ارباب جوانه

و نه خواهرش؛ پس تمام ثروت

جلال بگ به تنها پسرش برسه .

خانم کوچیک از ترس بی عفت شدن سکوت کرد.

وقتی خانم کوچیک فرار کرد

خانم بزرگ نصف سندارو برداشت تا مردم فکر کنند خانم کوچیک سندارو برده

در طی مدتی که اهالی عمارت دنبال خانم کوچیک بودن

خانم بزرگ تمام سندای گم شده رو به اسم خودش کرد.

باتعجب به نارگل خانم نگا میکردم

هضم این ماجرا برام خیلی سخت بود

یعنی فاطمه دختره ،داییشه ...

شك زده ادامه دادم

نه اين امكان نداره

نارگل خانم استكانارو جمع كردو زير لب گفت:چرا هيمو جان ؛امكان داره.....

، ۱۷:۱۳ ]

[Forwarded from \_ قاطي پاتي\_ (هيمو)]

☐♥☐♥☐♥☐♥

☐♥☐♥☐♥

☐♥☐♥

☐♥

از فضاي خفتان اور خونه ي نارگل خانم زدم بيرون

بعد از چند ثانيه مانده هم اومد بيرون.

از عمارت خارج شدم و به سمت روستا به راه افتادم

بي هدف مسيرو ادامه ميدادم

تا اينكه از روستا خارج شدم

بشدت توي فكر بودم و نميدونستم كجا برم يا چرا از روستا زدم بيرون

نگامو دور تا دور خودم چرخوندم.

فاصله ي خيلي زيادي با جنگل نداشتم

بنابراين به طرف جنگل حرکت کردم

مائه بدون اينکه چيزي بگه دوش به دوشم ميومد

و من بابت اينکه چيزي نميگه ازش ممنون بودم.

توي دنياي اشفته ي خودم غرق بودم

که براي مائه يه پيام اومد

مادي يه مکت کوچيک کردو بهد از يك مين دوبارع به حرکت ادامه داد.

پيش خودم گفتم حتما دوست پسر جديدشه

بعد از حدود بيست دقيقه به چشمه ي وسط جنگل رسيددم

روي يکي از سنگا ي کنار چشمه نشستم و به جريان اب نگا ميکردم

يادم اومد حتي يه زنگ به مامانم نزدم بگم رسيدم يا ن

گوشيمو از جيب شلوارم دراوردم

ديدم انتن نداره

پس مادي چ جور ي اس. ام اس بازي ميکنه

يهو ديديم مادي نيست

يکم دستمو بردم بالا گوشيم انتن بياره

يه دفه سه تا پيام اومد برام

همبستر خاطرات-نسرین(همبستر)

يکي از سحر

دوتا از کامران

خواستم پي اما رو نگا کنم که مهدي اومد

\_سلام هيمو خانوم

+سلام...

و گوشيم زنگ خورد

کامران بود

زير نگاه کنجاو مهدي مجبور شدم جواب بدم....



hemo#

, ۱۷:۱۳]

[\_ قاطي پاتي\_ (هيمو)] Forwarded from



+الو





با تعجب گفتم :چرااااا

مهدی یکم به اطراف نگاه کرد

\_میخوام یه ماجرا برات بگم

یه پسر کوچولو عاشق شد

از همون دوران نوجوانیش

عاشق یه میوه ی ممنوعه

میوه ای که از بدو تولدش به این دنیا از اون و سرنوشت بدش صحبت میشد

عاشق شد اما میدونست هر گز بهش نمیرسه

یه روز

دیدش

بلاخره عشقتشو دید اونم با بدن

پرهنه

اما عشقتش چنان زیاد بود که فقط به صورتش نگا میکرد تا سیراب بشه

مهدی با مکت ادامه داد

میوه ی ممنوعه ی من

تو بود ی هیمو

یه جعبه کوچیک از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت

اگه این انگشتر دستت کردی

پات میمونم نمیزاره به زور بدنت به بنیامین

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)

با این مثل اون ثروت ندارم

و فقط مادرمو دارم

اما هیمو

به خدا قسم

خوشبختت میکنم

تا آخرین روزی که اینجا هستی

فکراتو بکن

مهدی رفتو ومن هنوز به جای هالی مهدی نگا میکردم

واقعا سرنوشت من چرا اینجوری بود

قاطی و درهم برهم



، ۱۸:۱۳]

[\_ Forwarded from \_ قاطی پاتی\_ (هیمو)]



با صدای مانده به خودم اومدم

گیج بودم یکم افکارمو سروسامون دادم فعلا تو فرهنگ لغت زندگیم جایی برای کلمه ی عشق و عاشقی نبود ، حداقل الان نبود.

صدای مانده از پشت یکی از درختا میومد با تعجب به طرفش رفتم مانده صداشو رو سرش انداخته بود:

خب که چی ؟؟؟ مگه هیمو ادم نیس

دل نداره ، دوست داره عاشق بشه ازدواج کنه تشکیل خانواده بده ، بچه دار بشه ، به شما چه ؟؟؟

مگه هیمو گفت چرا ازدواج می کنی با سحر جونتون

با صدای غرش کامران ؛ ببخشید

صدای دادش مانده ساکت شد

+مانده خانم به هیمو بگو مگه از رو جنازه من رد بشه

هم بنیامینو هم اون پسره ی دهاتیو به عذاش می شوئم

\_پرو صداتو برا عمت بلند کن

منم می تونم صدامو بندازم پس کله ام

بعدش تاکید می کنم به توجه

سر سیري یا ته پیاز

همبستر خاطرات-نسرین(همبستر)  
شما برو قرار مداراتو بزار

فك كردي ما شهر نباشيم نميدونيم اونجا چ خبره

راستي قهو ه هاي كافه ي رز خوشمزه نيست

بريد كافي شاپ البالو سياه .

بعدم بدون اينكه اجازه بده كامران حرفي بزنه تلفنو قطع كرد.

چون اونجا انتن نميداد مانده رفته بود روي يكي از درختاي گردو

من زير درخت فالگوش وايستاده بودم.

بعد از يك مين دوباره تلفن مادي به صدا در اومد

اينبار مانده جواب نداد

ولي زير لب گفت برو بميررررر

مانده از درخت پرید پایین و با دیدنم چشاش گرد شد.

\_عه ؛هيمو اينجا چيكار مي كني؟؟؟

پووف بلندي كشيدم و همينطور كه به طرف چشمه مي رفتيم ماجراي مهديو برا مادي تعريف كردم و در اخر اضافه  
كردم

+ميگي چيكار كنم؟؟؟

مانده يكم نگام كردوروسريمو ازم گرفتو پرش كرد از گردوي خامي كه اون بالا چيده بود

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
بعد از دو سه ثانیه مکث گفت:

چقدم به هم میایین

بعد ازدواج کنید سی راس گوسفند و دو راس گاو یه چند هکتار زمین و ....

منم با مادیار ازدواج که کردم اخر هفته هامیایم اینجا ماست و دوغ محلی و

نذاشتم حرفشو ادامه بده

هلهش دادم تا زانو رفت تو چشمه

مادی یه هین بلند کشید و گفت:

\_خودتو یه مرده تصور کن هیمو

برای چند لحظه غمامو فراموش کردم و از ته دلم قهقهه زدم و به طرف خونه دویدم

مادیام یه لنگ کفش مردونه سوراخ رو از کنار چشمه پیدا کرده بود پرش کرده بود از اب و دنبالم می کرد.

تو پنجاه متری خونه نارگل خاتم که بودم

مائده داد زد

\_هیمو عین ادم وایسا اینو روت خالی کنم بوی عطرمدیده دقیقا بوی پهن گاو اممم به به .

با خنده سرمو به عقب برگردونمو گفتم

+عه بوی عطر

توکه این همه دویدی الان گلوت خشکه. یکم از ش بخور گلوت تازه شه

همین که سرمو برگردونم باکله تو بغل یکی فرود اومدم

یارو دستاشو به دورکمرم محکم کرد

بعد از پنج ثانیه به خودم اومدم

سرمو بلند کردم

با تعجب گفتم

\_بازم که تو.....



[۱۳:۱۸ ,

Forwarded from] \_ قاطي پاتي \_ (هيمو)



+خيلي وقته منتظرتم

از بغلش بيرون اومدم و خيلي طلبکارانه بهش خيره شدم

\_ اونوقت ميشه بپرسم چرا????????????

دستمو گرفتو و کشوند داخل خونه ي نارگل خانمو گفت:

ميفهمي عجله نکن.

ماديم لنگه کفش بدست با تعجب به دنبال ما اومد تو

نارگل خانم تو حياط بود با ديدن بنيامين رنگش پريد

زود اومد جلو

\*سلام ارباب..

+سلام نارگل مهدي كجاس؟

به نارگل نگاه كردم ارباب.. ارباب كيه دوباره حواسمو به جمع دادم

\*ارباب بيرون بود الان ديگه برمىگرده

+برگشت بگو بيايد عمارت

\*چشم حتما

دوباره دستمو كشيد و از خونه بيرون رفت

ماشينشو جلو ي در پارک کرده بود

در ماشين و

باز كرد.

+پرو تو

مائده اومد کنارم

دستمو از دستش كشيدم بيرون و گفتم

:كجا؟؟؟؟من با تو بهشتم نيام

بنامين يه نگاه بهم انداخت

+كه نيمايي؛ بهشتو جهنم و برات ميارم جلو چشات

نگامو به چشماش دوختم و اروم گفتم

:ريز ميبينمت

بنيامين خيلي خونسرد بود

كلا خيلي بي تفاوت بود



منو هل داد توماشین

و درو بست

مائده گیج به مانگا میکرد

+مائده خانم الان میان دنبالتون شما برمیگردید خونتون

~پس هیمووو،؟؟؟

+خانوادش در جریان نگران نباشید .

سوار ماشین شد و ماشینشو روشن کردو راه افتاد

خیلی گیج تر از اون بودم که از خودم عکس العملی نشون بدم

اونم ساکت به راه ادامه میداد

از اینکه خانواده در جریان بودن اروم شدمو منتظرشدم ببینم هدفش از اینکارا چیه؟؟؟

از روستا خارج شدیم و به سمت شهر رفتیم

اما درست پنج کیلو متری شهر دوباره وارد فرعی شد و بعد از دو ساعت رانندگی وارد یه روستا شدیم مردم با دیدن

ماشین می ایستاند و تا کمر خم میشدن

با تعجب به بنیامین و که خیلی عادی به این صحنه ها نگاه میکرد

بلاخره به یه عمارت بزرگ رسیدیم

، ۱۸:۱۳

[Forwarded from \_ قاطی پاتی\_ (هیمو)]

عظمت عمارت تقریبا غیر قابل انکار بود

نمایی از اینه های ابی و سنگ سفید مرمر ؛خدمه هایی که در حیاط ۵۰۰متری عمارت سخت مشغول انجام وظیفه بودند.

بنیامین چند لحظه به صحنه ی روبه روش نگاه کردو گفت :پیاده شو

همبستر خاطرات-نسرین(ه) از ماشين پياده شدم و همچنان به عمارت سه طبقه ي روبه روم خيره بودم.

هميشه فكر ميكردم اينجور عمارتا تو رماناست.

بنامين خيلي سريع وارد عمارت شد

منم مث لاک پشت دنبالش ميرفتم و همچنان به عمارت نگا ميكردم

لباس مخصوص خدمه ها واقعا جالب و صد البته مرتب و تميز بود

بلاخره بعد از چند دقيقه وارد عمارت شدم

به جان خودم چندتا سگته قلبي ناقص زدم

با ورودم به عمارت همه ي خدمه ها باهم گفتند

-خوش امديد خانم جان

بنيامين بالاي پله ها با خونسردي به من نگاه ميكرد و عكس العمل منو زير نظر گرفته بود.

با صداي رسا و بلند گفتم :ممنون مرسي،لطف داريد

واز پله هايي كه عمارتو دوبلكس كرده بود بالا رفتم

طبقه ي همكف عمارت فقط يك سالن بزرگ بود كه دورتا دورش مبلاي سلطنتي بود

با به نگاه اسكن اميز فهميدم اين عمارت زير زمينم داره.

به بنيامين رسيدم و سرمو پايين انداختم و منتظر شدم ببينم اخر اين ماجرا به كجا ميرسه.

بنيامين چند مين خيره خيره نگام كردو گفت: دنبالم بيا.

بدون هيچ حرڪات اضافه اي دنبالش راه افتادم

همبستر خاطرات-نسرین(ه)  
از چندان راه روعبور کردیمو وارد یه اتاق شدیم

یعنی اگه الان بگه برو صدرصد گم میشم

باوردم به اتاق نگام به تابلویی پشت تخت خوابش جلب شد

یه منظره از درخت که نصفش برف داشت و نصف دیگرش سبز بودو میوه داشت

بنیامین فهمید تابلو برام جالبه

\*این تابلورو خیلی دوست دارم میدونی چرا

نگامو به طرف بنیامین سوق دادم گفتم:نه

\*این تابلو میگه ادم میتونه درهمون لحظه ای که مرده و روش پراز سردی و پرفه

همون لحظه

میتونه حال و هوای بهارو زندگی و امیدو به خودش بده.

نمیتونستم درک کنم منظور بنیامین چیه

و بنیامین مرموز به من نگا میکرد.

، ۱۹:۱۳

بانگاه بنیامین فهمیدم کم آوردن در این حالت یعنی شکست

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم

اره. ادم میتونن تویه لحظه تغیر حالت بدن

خیلی سریع تر از افتاب پرستا

یه مکث چندثانیه ای کردم و ادامه دادم

همبستر خاطرات-نسرین(همسر)  
تویه این چندماه فهمیدم  
هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست.

بنامین گفت :افرین ،افرین

انتظار نداشتم

نه به انتخواب مامانم امیدوار شدم

میخوام باهمه حرفایی که امروز میشنویی همیجوری عاقلانه روبه رو بشی.

روي صندلي کنار تختش نشستمو گفتم :منتظرم.

بنیامین از روی تخت بلندشده به طرف پنجره رفت

\*همیو میخوام تااخر حرفام ساکت بمونی

از وقفه انداختن توی حرفام متنفرم

جلوی پنجره؛ روبه بیرون و پشت به من ایستاد و گفت:

میدونم ،میدونی که خانم کوچیک از برادرش حامله شد و اتفاقات بعدشو میدونی ولی حقیقت یه چیز دیگه اس تو  
خاطرات خانم چون گم شده اون صفحه ای که بگه از عوض شدن عمدی بچه ی زن پنهانی ارباب جوان و بچه ی  
شهربانو

میدونم ،نمیدونی که ارباب جوان هیچ وقت به هووی مادرش دست درازی نکردو اون شب فقط به خاطر یه مسلنه ی  
جزیی پیش شهر بانو رفت و شهر بانو در واقع از پسر واقعی پدرش که همون حسین بگ باشه باردار شد

همبستر خاطرات-نسرین(ه) ...  
حسین بگ قبل از ازدواج بامادرت

خیانت کرد تو امانتی که مردم روستا بهش سپرده بودن .

مردم روستا یه دختر بیکسو به کدخدا ده سپردند

کدخدای که اوازه عدالتش در تمام روستا ها پیچیده بود ،اما پسرش حسین خیانت کرد

حسن بگ بعد از فهمیدن ماجرا

برای حفظ ابروی پسرش،دخترک تنهارو از خونه اش بیرون انداخت

و در تمام روستا اعلام کرد که این دختر

هرزه است.

دختری که فقط قربانی دلبستگی اش شده بود

و حالا با شکمی پرآمده اواره روستاهای مجاور شده بود....

، ۲۲:۱۳ ]

بنیامین ساکت شد

از روی صندلی بلند شدم و به طرف بنیامین رفتم

+خب؟؟؟

\_میدونی هیمو ؛ اون دختر ،سمایانو؛مادر مامان بزرگمه .ر حسن بگ ،یه قانون داشت

تمامی عروس هایی که ازدواج میکردند باید شبو پیش ارباب میبودند،هیمو، سما ؛دخترکه اواره کوه و بیابون روستا  
شد ،خواهرزاده حسن بگ بود

چون فقط خانواده ی ارباب چشماشون رنگی بود و زیر لبشون یه نشونه ابی داشتند

پسر سما بدنیا امد

توی یه روستای غریب

توی یه شب بارانی

تنها .حتی بدون قابله

سه سال بعد از بدنیا آمدن علی پسر سما همسایه جدیدی برای سما اومد

همسایه جدید شهرزاد حامله و شوهرش بودن

چند ماه بعد شهربانو بدنیا اومد

صمیمت دو همسایه باعث به وجود آمدن علاقه ای بین علی و شهربانو شد و ثمر عشق مخفی شون شد مامان فاطمه  
ی تو ....

دستمو به میله های تخت گرفتم

قدرت درکمو از دست داده بودم

، ۱۳:۲۲

[Forwarded from] \_ قاطي پاتي \_ (هيمو)]

تلو تلو جلو رفتم

روبه روش ايستادمو گفتم

\_ونقش من اين وسط چيه ???

+هيمو؛ منو تو طبق رسم اين روستا .روستاي خانم جون و روستاي جلال بگ،منتظرم ما يه دختر بدنيا بياريم تا پاكي  
خونش كثيفي خون خانم جونو تموم كنه  
بايد خاتمه داده بشه به گناه جاريه اونا

داد زدم كدوم گناه؟؟؟؟

هان؟؟عاشق بودن ميفهمي عاشق

\_اما اونا خواهر برادر بودن

ولي خانم جون به ارباب جوان شببيه بود اينو تو دفتر نوشته بودن

\_و ارباب جوان برادر شهربانوعه

زن سوم حسين بگ اينو كه يادت نرفته؟؟؟؟

با حرفا بنيامين گيج شدمو تعازلمو از دست دادم اخيرين چيزي كه يادمه ظربه سنگيني بود كه به كردنم خوردو بعدش فقط سياهي

, ۱۳:۳۳

با صدای خوشطنين پرستار به هوش اومدم

مادرم کنار تخت نشسته بود

از چشماي ورم کرده ش معلوم بود خون گريه کرده

حرفاي بنيامينو يادم اومد

پرستا سرمو تنظيم كردو از اتاق بيرون رفت

مادرم اروم گفت:

هيمو..

اروم تر از خودش گفتم :چرا مامان؟؟؟؟

مامانم با گريه از اتاق بيرون رفت

ملافه رو رو خودم كشيدم و از ته دل زار زدم براي سرنوشت بد خودم .

بعد از اين كاملا سبك شدم

به خودم قول دادم تا ته اين بازيو برم. منكه اخرش قرباني بودم

ولي اجازه. نميدم بازيم بدن

من بازنده ميشم اما بعد از اينكه اونارو شكست دادم

دو دل بودم چونكه



\*\*\*\*\*

سه هفته از ترخیص شدن من گذاشته  
کامران ازدواج کردو با سحر رفتن المان

مادي براي ادامه تحصیل رفته تهران

منم اخر این هفته عروس میشم

به خاطر قولی که تو بیمارستان به خودم دادم کاملا محکم بودم کل کارارو انجام دادم

خونمو آماده کرده بودم وسایلشو دونه به دونه مرتب کرده بودم

لباس و خریدای عروسی کامل بود این وسط بنیامین با خونسردی همکاری میکرد

قرار شد عروسیمون تو عمارت خودش باشه و مردم چهار روستا شاهد ازدواج. نوه ی سما و شهربانو باشند

\*\*\*\*\*

از سر صبح زیر دست ارایشگر

یه لباس سفید محلی با دستمال مخصوص عروسا

تور قرمز روی سرم نشان از دختر بودنم میده

بنیامین با لباس محلی با وقار تر از هر وقت دیگه ای شده

شاگرد ارایشگر اومد و گفت :داماد اومد

سلام کردو با نگاهش ارایشگاه رو زیر نظر نرفت

دستمزد ارایشگرو همراه با یه مبلغ به عنوان شیرینی روی میز گذاشت

دستمو گرفت و پیشونیمو بوسید یه بوسه یی سرد که سرماش تا وجودم نفوذ کرد بوسه ای که برای حفظ ابرو بود  
یه خداحافظی زیر لبی کردم و از ارایشگاه خارج شدم

به اصرار من فیلم بردار نیاوردیم

اصلا دوس نداشتم از این روز خاطره ای برام بمونه

سوار اذرای مشکي بنیامین شدم بنیامین بعد از چند مین حرف زدن با ارایشگر سوار شد

یکم بهم نگا کردو بدون هیچ حرفی روشن کرد و به طرف روستا حرکت کرد

بعد از سه ساعت به روستا رسیدم

تمام اهالی روستا اینه بدست منتظر ورود من بودن نصفی از مردان با شلیک گلوله به اسمان شادی خودشونو ابراز  
میکردن و نصف دیگشون با زدن دف

یه بیست دقیقه ای پیاده راه رفتیم تا به عمارت رسیدم

جلوی عمارت سه خروس دو گوسفند و سه گاو ذبح کرده بودند

خون هر هشت حیوانو باهم قاطی کردند و دورمون یه دایره کشیدند

یعنی خون های کثیف قاطی میشن و خون پاکو به وجود میان

با چننش بهشون نگاه میکردم

بلاخره تموم شدو ما وارد حیاط شدیم

مائه با مادیار کنار صندلی مخصوص عروس ایستاده بودند

همبستر خاطرات-نسرین(همسر) ماديار رسما مانده رو خاستگاري کرده بود در دوران اشنايي به سر ميبردند  
با ديدن خوش حالي مانده براي اولين بار تو روز عروسيم لبخند زدم

تمام اهالي روستا كردي ميرقصيدند

و اشنا ها بواي تبرك جلو ميو مند و تبريك ميگفتن

بعد از هشت ساعت بزنو بكوب عروسي تموم شدو من ماندمو بنيامين

سرخي روي دستمال خبر از ورود من به يك دنياي جديد به نام زنانگي ميداد

بنيامين بدون هيچ حرفي از اتاق بيرون رفت

به سختي بلند شدمو درو قفل كردم

روي تخت دراز كشيدم و از ته دلم براي اخيرين بار زار زدم

به خودم قول دادم تا وقتي كه زهرمو ميريزم گر يه نكنم

بعد از نيم ساعت

صفحه ي گوشيم روشن شد

يه شماره ناشناس پي ام داده بود

{خوب تو تله افتادي خانم کوچولو}

پایان

منتظر قسمت دوم رمان باشید

۲۲/۶/۱۳۹۶

خیلی تشکر میکنم از دختر خاله عزیزم مانده و نویسنده رمان دلفریبانه؛ دریا اکبری

که کمک زیادی بهم کردند

و در اخر این رمانو تقدیم میکنم به شوهر عزیزم.

برای ادامه رمان به کانال

**hambastar\_khaterat@**

مراجعه نمایید

نویسنده: نسرین(هیمو)

اين رمان رمان اختصاصي سايت و انجمن رمان هاي عاشقانه ميباشد و تمامي حقوق اين اثر براي رمانهاي عاشقانه محفوظ ميباشد .

براي دريافت رمانهاي بيشتري به سايت رمان هاي عاشقانه مراجعه كنين .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**